

# افسانہ

پہنام: صبحی







کودکان افسانه ها می آورند  
درج در افسانه شان بس سر و پند  
موتوی

# افسانه ها

با اهتمام  
صبحی



چاپ اول - ۱۳۲۳

چاپ دوم - ۱۳۳۸

چاپ سوم ۱۳۴۲



مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر

---

چاپ چهارم این کتاب در دی ماه ۱۳۴۴ در چاپخانه رشدیه بایان رسید  
حو طبع محفوظ و مخصوص مؤسسه چاپ و انتشارات امیر کبیر است

افسانہ



## فهرست

صفحه	
۹	گل خندان
۲۲	نمدی
۳۳	بزی
۴۶	راه و بیراه
۵۳	خیر و شر
۵۵	مرغ سعادت
۷۱	سعد و سعید
۷۹	گل زرد
۸۹	نخود
۹۸	جستیک نخودی
۱۰۳	نخودی و دیو
۱۰۶	گوسفندی
۱۱۹	رماالباشی
۱۳۰	خاله قورباغه
۱۴۳	خاله گردن دراز
۱۵۰	سکینه آوردی

## گل خندان

یکی بود و یکی نبود . يك تاجری بود که پول و سرمایه زیاد داشت چون آدم راست و درستی بود، هر کس پولی یا چیزی داشت که نمیتوانست پهلوی خودش نگه دارد ، « برسم » امانت دست این مرد می سپرد .

يك روز صبح که از خواب بیدار شد، بر اش خبر آوردند که: چه نشسته‌ای؟ دکان و انبارت سوخت ، دار و نداشت آتش گرفت ، هر چند اوقاتش تلخ شد، ولی بروی خودش جلوی مردم نیاورد، شب شد بحساب و کتاب و قرض و طلب و باقیمانده مالش رسیدگی کرد دید آنچه بر اش مانده فقط جواب طلبکارها را میدهد، برای خودش دیگر چیزی نمی ماند . از این جهت خوشحال شد، سه چهار تا جارچی فرستاد تو محله‌ها و بازار که هر که از من طلب دارد، بیاید حق و حسابش را تمام و کمال بگیرد . یکی دو تا از آشناهاش بهش گفتند : این چه کاری است تو میکنی؟ همه مردم میدانند تو مالت تلف شده ، خودشان اصلا سراغ تو نمی آیند . گفت: نه چاره نیست باید مال مردم را بدستشان بدم .



باری طلبکارها آمدند گفتند ای مرد مگر مال تو نسوخته ، از بین نرفته گفت چرا ولی پولهایی که پهلوامانت بوده سر جاش هست.  
طلبکارها خوشحال شدند، دهنده دسته میرفتند و پول خودشان را می گرفتند. تا روزهای آخر تاجر خانه و اسباب زندگیش را فروخت بطلبکارها داد و دیگر يك پاپاسی برایش یاقی نماند .

بیچاره کارش بجائی رسید که نتوانست توشهر خودش پیش کس و ناکس سردر بیاورد. از ناچاری دست حلال و همسرش را گرفت و دور از مردم، رفت کنج خرابه ای منزل کرد جائی که نه آب بود نه آبادانی نه گلبانک مسلمانان ! جز صدای سگ و زوزه شغال چیزی آنجا شنیده نمی شد!

دوست و آشنا که سهل است قوم و خویشها هم بسراغ اینها نیامدند و احوالی از اینها نپرسیدند، حتی خواهر زن حاجی که در روزهای پرو بروشان صبح تا شام در خانه اینها بود یادی از اینها نکرد، نگفت من خواهری دارم شوهر خواهری دارم آخر اینها هم آمدند . منتها حالا بی چیز شده اند.

باری این زن و شوهر تا سر کیف و دماغ بودند و دستشان بجایشان آشنا بود هرچی از خدا بچه میخواستند بهشان نمیداد ولی وقتی که بآن روز سیاه افتادند زنك باردار شد. چند صباحی گذشت زن دردش گرفت بمردش گفت اینطور که معلوم است ما امشب بارمان را زمین میگذاریم تو دیگر هر طوری هست باید یکسیر روغن چراغ بگیری که تو چراغ

موشیمان بریزیم اقلا ببینیم چکار میکنیم، مرد گفت روغن چراغ پول  
میخواه من این وقت شب یکی رو بپردازم پول ازش بگیرم، بدهم روغن  
بخرم. آخر خدایا حالا وقت بچهدادن بما بود. زنك گفت قربانش برم  
حضرت احدیت لجباز است. وقتی اسباب کارمان جمع و جور بود نداد،  
حالا که آه نداریم باناله سودا کنیم دادا در هر صورت بازم پاشو برو، از  
تو حرکت از خدا برکت بلکه يك روشنائی تو کارمان پیدا بشود. مرد  
پاشد رو بشهر آمد اما مثل نختاب سر کلاف گم کرده، نمیداند چه کار  
بکند. آمد تا رسید بشهر رفت تو يك تکیه سرش را گذاشت روی يك سنگی  
و بحال خودش فکر می کرد که خوابش برد.

از آن طرف زن دید مردش نیامد دردش هم شدت پیدا کرده. بی اختیار  
دستش را بدلتش گذاشته و تو خرابه قدم میزد و ناله میکرد و میگفت:  
«ایوای مرد من نیامد من با این حال، تنهائی، تو این خرابه چه کار  
بکنم؟» که یکدفعه دید چهار تازن صورتهاشان مثل برف سفید، بدست  
هر کدام يك چراغ وارد خرابه شدند. باین گفتند «ای زن از بی کسی  
غم مخور ما همسایه های تو هستیم هر کاری داری بگو ما زحمت تو را  
می کشیم.» زن خوشحال شد. این چهار نفر او را سر خشت نشانندند  
بچاهش را گرفتند، شستند. قنناق کردند و پهلوش خوابانندند. بچه دختر  
بود، اما مثل پنجه آفتاب بماه میگفت تو در نیا که من در پیام. این چهار  
زن وقتی کارشان را کردند باین زن گفتند ما دیگر میرویم اما هر کدام  
يك یاد کاری باین دختر می دهیم.

اولی گفت این دختر هر وقت بختد گل خندان از لب ودهنش  
بریزد، دومی گفت هر وقت گریه کند مروارید غلطان از چشمش در آید،  
سومی گفت هر شبی که بخوابد يك كيسه صد اشرفی زیر سرش باشد ،  
چهارمی گفت هر وقت که قدمی بردارد زیر پای راستش يك خشت طلا  
وزیر پای چپش يك خشت نقره باشد. اینهارا گفتند و خدا حافظی کردند  
ورفتند و هنوز هم کسی نفهمید از کجا آمدند بکجا رفتند . اما بشنوید  
از مردك همانطوریکه خوابیده بود در همان عالم خواب دید که بهش  
می گویند بس است پاشو بروخانه که اسباب و وسائل برای زنت فراهم  
شد و يك دختر چنین وچنان برات زائید.

مردك هم خوشحال شد، آمد بطرف خرابه دید زن راحت و آسوده  
زائیده يك بچه هم مثل قرص قمر پهلو شه. شاد شد گفت: بگو ببینم چه کار  
کردی چطور شد؟ زن هم تفصیل را برایش گفت. مرد گفت: «ای دادبیداد  
بیخود مرا فرستادی اگر من هم اینجا بودم آنها را میدیدم.» باری شب  
را بسلامتی و خوشی خوابیدند صبح که بچه را آمدند بلند کنند دیدند  
زیر سرش يك كيسه اشرفی است! خوشحال شدند که الحمدلله حرف آن  
چهار زن درست در آمد. مردك كيسه را برداشت و شروع کرد بشمردن  
دید درست صد تا اشرفی است. درین بین بچه گریه اش گرفت مرواریدهای  
غلطان از چشمش بنا کرد ریختن زن آمد ساکتش کند مرد گفت بگذار  
گریه کند گریه خاصیت دارد شش و جگرش را وامیکند، تاجر مقداری  
از پولها را برداشت رفت بازار اسباب و لوازم خرید، و بعد از چند روز که

پول جمع کرد يك دست حياط بيرونی و اندرونی خوب، با اسباب و اثاثیه کامل در شهر خرید و روزگار خوشی را از سر گرفت. قوم و خویشها و آشناها که تاجر را فراموش کرده بودند دوباره آمدند دور و برش. خواهرزنش که از آن سربندی اینهارا ول کرده بود و هر جا هم صحبتش میشد میگفت اصلا من خواهرزن تاجر نیستم يك قوم خویشی دور و درازی داریم، آن، که هر جا می نشست میخواست فخریه کند میگفت این خواهر من است. آن هم وقتی دید ورق بر گشت روش را سنگ پا کرد و با کمال پروائی آمد پهلوی اینها که الهی قربانت بروم خواهر جان، من شب و روز بفکر تو بودم اما چه کنم دستم نمیرسید کمکی بهت بکنم والا هیچ آب خوش بی تو از گلوم پائین نرفت.

شب و روز از این حرفها میزد و توی این خانه پلاس شده بود و میخواست بفهمد که اینها از کجا این سر و زندگی را دوباره بچنگ آوردند. آخر کار يك روزی خواهر را قسم داد که تورا «بکی بکی» قسم بگو ببینم چطور شد دوباره کار و بار تان سکه شد؟ خواهر از اول با طول و تفصیل تمام سر گذشت خودش را برای این تعریف کرد. وقتی اینها را شنید از حسودی نزدیک بود دق کند اما ظاهراً خنده دروغی کرد که الهی الحمد لله باید همینطورها بشود، البته بعد از هر سختی يك راحتی است. درین بین رفت توی اطاق بچه، دید به! چه بچه ای! وقتی که خنده میکند گل خندان از دك و دهندش می آید وقتی هم گریه میکند مروارید غلطان از چشمش میریزد زیر پاش هم يك خشت طلا و يك خشت نقره است، داشت

از حسودی تخم چشمش مینر کید .

باری این مرد وزن از این خشتهای طلا و نقره يك عمارت عالی دیگری ساختند. يك باغ هم جلوش انداختند که تو خیابانهاش آب- نماهای سنگ مرمر و فواره های طلا داشت، از هر رقم گل و میوه هم آورده بودند توی این باغ «مخلص کلوم» بهشت آن دنیا را آورده بودند این دنیا. چندسالی اینها روز و روزگار خوبی و خوشی گذراندند تا این دختر بسن ۱۶ و ۱۵ رسید. از خوشگلی و مقبولی و بانمکی و قد و قامت تمام بود. روزی از روزها پسر پادشاه آن ولایت بیرون میرفت بشکار؛ از جلوی باغ اینها رد شد. در باغ هم باز بود چشمش که بباغ افتاد تعجب کرد. آمد جلو وارد باغ شد، و از باغبان پرسید این باغ مال کیست؟ گفت: مال فلان تاجر، يك قدری که آمد تو چشمش بعمار ت خورد ماتش برد، با خودش گفت: اسم شاهی روی ماست، جاه و جلالش را تاجرها دارند! درین بین دید: بالای عمارت تو ایوان يك دختر قشنگ است، که تا حالا لنگه اش را ندیده و هیچکدام از زنهای قشنگ حرم سرای پدرش ناخن گرفته این هم حساب نمیشوند. آمد يك خرده جلو تر بیاید دختر ملتفت شد، رفت توی اطاق. پسر پادشاه يك دل نه صد دل عاشق این دختر شد. از همانجا برگشت بقصر خودش، و مادرش را خواست، و گفت: «من زن میخوام، و دختر فلان تاجر را هم میخوام. مادرش گفت: «الهی تصدقت بشوم، زن میخواهی درست، اما چرا دختر تاجر. شأن مانیت با تاجر و بازاری وصلت کنیم. و زرای پدرت هر کدام چند تا دختر خوشگل

دارند. هر کدام را بخواهی برات میگیرم. آنها را نخواستی دختر هر پادشاهی را بخواهی برات میگیرم، ولو دختر شاه فرنگ باشد.» پسر گفت: «الا والله که من همان دختر را می‌خوام وقتی آن بیاید اینجا آن وقت میفهمی من چه میگویم.» مادرش گفت: «اینطور نمیشود من باید بیدرت بگویم: ببینم رأیش چیست. رفت پهلوی پادشاه، تفصیل را پادشاه گفت. پادشاه گفت: «بچه من با فکر و تدبیر است، کار بی‌ربط نمیکند، بگذارید هر جور میلش هست همانطور رفتار کند.» فوری برای پسر پادشاه خواستگار بخانه تاجر فرستادند. تاجر آمد پهلوی دخترش گفت: «ای دختر این جوان پسر پادشاه این مملکت است، از همه هنری تمام است و در جوانی وقشنگی هم لنگه ندارد، بهتر از این تو کسی را پیدا نمیکنی.» دختر راضی شد. روز دیگر برای بله بری آمدند پهلوی تاجر که پسر پادشاه میگوید: «هر چی پول بخواهید میدهم.» تاجر گفت: «ما احتیاج بیول نداریم، همان نجابت پسر پادشاه ما را کفایت است.» از آن طرف تیرو طایفه پسر شروع کردند بتهیه عروسی دیدن، زاینطرف هم طایفه دختر.

خاله این دختر که خواهر زن تاجر باشد و ما میزان حال او را کمی دستتان دادیم، يك دختر داشت، بسن و سال دختر تاجر، امانه بان خوشگلی و قشنگی. بفکر افتاد که بهر حقه‌ای هست دخترش را بعوض خواهرزاده اش که دختر اصل کاری باشد جابزند، این بود که او هم شروع کرد بخريد اسباب عروسی. هر چه آنها برای دخترشان میخریدند، بن هم میخرید، هر روز هم می‌آمد خانه خواهرش دلسوزی میکرد،

خدمت نشان میداد، بزرگتری میکرد. تاروژی که مجلس عقد مرتب شد، پسر پادشاه هم سر عقد آمد. آنجا ملتفت شد که بله این دختر خنده اش گل خندان، گریه اش مروارید غلطان، زیر قدم راستش خشت طلا، زیر قدم چپش خشت نقره و هر شب هم زیر سرش يك كيسه صدا شرفی است. پیاز داغ عشق و محبتش زیادتر شد. مجلس عقد، با شکوه تمام برگزار شد، و قرار شد که یکماه دیگر عروس را ببرند توی قصر و باغی که بیرون شهر داماد ساخته. سر ماه که شد، از طرف داماد تخت روان جواهر نشان فرستادند که عروس توش بنشیند و برود قصر داماد. تخت روان که آمد و لوله افتاد تو خانه که چه کنیم؟ چه نکنیم؟ کی با عروس برود؟ خاله افتاد جلو که جائی که من هستم بکس دیگر نمیرسد. من آرزوی يك هم چنین روزی را داشتم شکر خدا را که مردم و دیدم. باری عروس و خاله عروس و دخترش رفتند نشستند تو تخت روان، راه افتادند بطرف قصر. چند قدمی که رفتند: خاله دست کرد از جیبش يك دوائی در آورد بعروس داد. گفت: «اگر میخواهی که همیشه سفید بخت بمائی از این دوا بخور.» عروس هم بی خیال دوا را گرفت و خورد. اما خاصیت دوا این بود که عطش می آورد بطوریکه آدم بی طاقت میشد. چند دقیقه گذشت جگر عروس آتش گرفت گفت: «خاله مردم از عطش آب بمن برسان!» خاله گفت: اینجا آب پیدا نمیشود. بعد از مدتی باز گفت من دارم میمیرم آب بمن بده. خاله گفت: «اینجا صحراست دریا نیست اگر خیلی تشنه هستی باید از يك چشمت بگذری تا يك كاسه آبت بدم.» دختر بی طاقت شد گفت حاضرم. يك چشمش را در آورد داد بخاله،





کار پسر پادشاه و غلامها و کنیزها پیشواز آمدند و این دختر را با جاه و جلال بردند  
فصل  
(ص ۱۷ کتاب)

خاله هم تویك جامی كه همراهش آورده بود يك ذره شوراب ریخت داد  
 باو. این، شوراب را كه خورد بیشتر تشنه اش شد، گفت «خاله خدا انصاف  
 بده من مردم از تشنگی از خوردن این آب تشنه تر شدم آب بمن برسان».  
 گفت اینجا آب پیدا نمیشود، گفت «والله من مردم از تشنگی». گفت :  
 «اگر خیلی تشنه هستی از آن یکی چشمت هم بگیر». عروس دید از  
 تشنگی میمیرد! گفت بجهنم اینهم این چشم آب بمن بده. آن یکی چشمش  
 را هم گرفت و وسط راه توی چاه انداختش و دختر خودش را جای آن  
 گذاشت . يك خورده گل خندان هم كه جمع کرده بود دور و بر چارقد  
 دخترش گذاشت سه چهار خشت طلا و نقره و يك کیسه اشرفی را هم برای  
 موقعش گذاشته بود. يك خرده دیگر كه راه رفتند رسیدند بقصر پسر  
 پادشاه، كس و كار پسر پادشاه و غلامها و کنیزها پیشواز آمدند و این دختر  
 را با جاه و جلال بردند توی قصر، مردم وقتی گل خندان را دور و بر چارقد  
 این دیدند خوشحال شدند . نه نه هم وقتی با تر دستی این خشت های طلا  
 و نقره را زیر پای دختر گذاشت و برخ مردم کشید، همه تعجب کردند  
 منقل اسفند آوردند: «بتر كد چشم حسود و حسد خواندند» هفت شبانه  
 روز هم جشن گرفتند. اما پسر پادشاه دید آن گیرائی و جلوه ای كه روز  
 اول و روز عقد درین دختر دید حالا ندارد مثل اینکه آن نیست . از آن  
 طرف دید اصلا نمیخندد كه گل خندان بریزد. يك شب يك خورده قلقلكش  
 داد، خنده اش انداخت دید گلی ریخت. پرسید: پس «كو گلت؟» همان  
 طوری كه نه نه اش یادش داده بود، گفت : «هر چیزی موقعی دارد». از

آن طرف دید فقط شب اول يك کیسه از زیر سرش درآمد، شبهای دیگر خبری نشد، گفت: «پس چه میگفتند که هر شب يك کیسه زیر سر تو است؟» باز گفت: «هر چیزی موقعی دارد.» يك روز دیگر گریه اش انداخت دید بجز اشك چیزی از چشمش در نمیآید گفت: «پس مروارید غلطان کو؟ آنهای دیگر را برای نمونه یکی دو تاش را دیدیم این را اصلاً ندیدیم.» باز گفت: «هر چیزی موقعی دارد.» پسر پادشاه رفت تو فکر و غصه خصوصاً وقتی دید آنقدرها نجیب و اصیل هم نیست. دیگر خودش را میخورد و روش نمیشد به مادرش یا کسی دیگر حرفی بزند.

اینهارا اینجا داشته باشید، چند کلمه از دختر اصل کاری بشنوید: دختر سه روز توی آن چاه ماند، روز چهارم يك باغبانی از آنجا رد میشد دید صدای ناله میآید فهمید يك بیچاره و مظلومی تو این چاه افتاده. رفت شاگردش را با يك طناب محکمی برداشت آورد سر چاه، يك سر طناب را بکمرش بست و يك سرش را هم دست شاگردش داد، رفت توی چاه، دید سه کیسه اشرفی با يك دختر کور توی این چاه است. دختر را با کیسه‌ها بیرون آورد پرسید تو کیستی اینها چیست؟ دختر شرح حال خودش را از سیر تا پیاز برای باغبان گفت، باغبان گفت: هیچ چیز نگو من درست میکنم. دختر را برد توی باغ خودش، روز دیگر دختر خندید يك خورده گل خندان از دهنش ریخت، باغبان گلها را جمع کرد رفت نزدیک قصر پادشاه فریاد زد (آی) گل خندان (آی) گل خندان. صدا که تواقصر پیچید خاله شنید، آمد بیرون گفت: عمو (به) چند میفروشی؟ گفت با پول

نمیفروشم با چشم میفروشم خاله گفت بسیار خوب من هم با چشم با تو  
 معامله میکنم. یکی از چشمهای دختر را داد چند تا گل گرفت. باغبان  
 چشم را آورد داد بدختر آن هم گذاشت تو کاسه چشمش حالا دیگر دختر  
 يك چشم دارد همه جا را می بیند خیلی خوشحال است. فردا يك کمی گریه  
 کرد چنددانه مروارید غلطان از چشمش ریخت. باز باغبان آنها را جمع  
 کرد. برد کنار قصر پادشاه، جاززد (آی) مروارید غلطان (آی) مروارید  
 غلطان، تا خاله این را شنید خوشحال شد و گفت: «عمو چطور میدهی  
 مروارید غلطان را؟» گفت: با پول معامله نمیکنم با چشم معامله میکنم.  
 خاله هم گفت: «اهمیشی ندارد ما هم بتو چشم میدهیم.» رفت آن یکی  
 چشم را هم آورد، داد سه چهار «رشته» مروارید غلطان گرفت خیلی هم  
 خوشحال شد که مروارید غلطان بچنگش افتاد. باغبان این یکی چشم را  
 هم آورد داد بدختر. دختر این را هم گذاشت تو کاسه چشمش، شد صحیح  
 و سالم مثل روز اول. بعد در همانجا که باغ آن باغبان بود لنگه باغ و  
 قصری که پدرش برایش ساخته بود یعنی از روی همان نقشه باغ و قصری ساخت.  
 اتفاقاً يك روز پسر پادشاه از روی دل تنگی میرفت شکار گذارش  
 بدر آن باغ افتاد رفت توی باغ دید عین باغ تاجر است. آمد تو نزدیک عمارت  
 دید همان دختری که توی عمارت آن تاجر بوده اینجاست! گفت مگر  
 اینرا ما نگرفتیم و نیاوردیم پهلوی خودمان، چشمهایش را مالید شاید  
 خواب می بینم دید نه بیداری است. آمد از باغبان پرسید: «این باغ مال  
 کیست؟» باغبان شرح واقعه را برای پسر پادشاه گفت. پسر پادشاه اول

خیلی دل تنگ شد بعد خیلی خوشحال شد و فرستاد عقب پدر و مادر دختر، آنها آمدند از حال دختر آگاه شدند، از سر گذشتش مآتشان برد. بعد پسر پادشاه همانجا بساط عروسی پهن کرد، هفت شبانه روز زدند و کوبیدند، خوردند و نوشیدند، خواننده‌های پلو و تنگ‌های شربت بفقرا دادند و آن باغ و قصر را بباغبان بخشیدند و آمدند سر جای خودشان و فرستاد مادر زن دروغی یعنی خاله را آوردند گفت: «ای بدجنس این همه ستم در حق این دختر نازنین تو کردی الان حق ترا بدست میدهم بگوبه بینم اسب دونده میخواهی یا شه شیر برنده» گفت: «شمشیر برنده بجان شماها اسب دونده میخواهم.» پسر پادشاه داد موی سرش را بدم يك اسب شرور بستند و بصحرا ول کردند.

قصه ما بسر رسید کلاغه بخانه اش نرسید.



این قصه را در سرسفره بی بی حور و بی بی نور روز سه شنبه آخر شعبان می- اندازند میگویند. من در کودکی اولین دفعه این قصه را از زنی شنیدم که نازنین نام داشت و اصلا اهل اشتهارد بود او با اسم گل تهقه می گفت ولی فاطمه جوادی که از پیران قدیم و سرسفره این قصه را شنیده بود با اسم گل موسویون، نقل میکرد. پوران کاشانیان با اسم گل و دیگران گل خندان گفته اند متن قصه خودمان را نقل فاطمه جوادی قرار دادیم که قدیمی تر و کاملتر است.

از مشهدم جهانگیراله رین پور کاشانی این داستان را بشکل دیگری فرستاده که با مراجعه بچند نسخه و تصحیح، آنرا نقل میکنیم.



مادری دختری داشت و لنگار و بی ادب و بددهن و لوس ولی چون یکی یکدانه و عزیز دردانه بود هر کاری میکرد و هرچی میگفت کسی صدایش در نمی آمد. توی خانه اینها یک دختری بود که از بیکی و ناچاری کلفتی میکرد. بعکس آن دختر خیلی مؤدب بود و خوش حرف و مهربان، اسمش هم (گل خندان) بود، باین بیچاره بجای تمام زحمتهائی که تو این خانه میکشید، از رفت و روب، شست و شو، وصله و پینه،

پخت ویز، روزی نصف نان میدادند. روزی گل خندان دم در بود، دید پیره زن فقیری از گرسنگی بیحال شده، برگشت خانه نصف نان جیره خودش را آورد که تکه کرد و گذاشت دهن این پیره زن، آخر سر هم يك کمی داد بهش، پیره زن در حالی که اشك دور چشمش حلقه زده بود گفت: «برو فرزند حق عوضت بده الهی هر وقت که بخندی گل خوشبو از دهنش بریزد، هر وقت گریه کنی مروارید غلطان از چشمش بیاید، گل خندان برگشت آمد توی خانه، تمیدانست دعای پیره زن در حقش مستجاب شده، وقتی وارد شد دختر بنا کرد باین ایراد گرفتن، اذیت کردن و خلاصه گل خندان را گریه انداخت که یکدفعه بجای اشك مروارید غلطان از چشمش ریخت! دختر تا این را دید بمادرش گفت: «آنها آمد. اول بنا کردند مرواریدها را جمع کردن بعد هم بگل خندان مهربانی کردن، گل خندان از کار اینها خنده اش گرفت که گل خوشبو از دور دهنش ریخت! اینها مات و مبهوت شدند ازش پرسیدند از کجا اینطور شدی؟ گل خندان حکایت را برایشان گفت، فردا مادر این دختر يك شیرین پلوی حسابی پخت داد بدخترش گفت بان پیره زن بده تا در حقش دعائی بکند بلکه انشاء الله تو هم لنگه گل خندان بشوی، دختر پلورا برداشت برد دمدر، پیش از آنکه به پیره زن بدهد يك لقمه خودش خورد، دید خیلی خوشمزّه است بنا کرد تا ته خوردن در این بین همان پیره زن سر رسید، گفت از این پلو که میخوری يك دو تا لقمه بمن بده خیلی گرسنه هستم، دختر گفت «وا، ریختی را ببین برو گم شو از جلوی چشمم». پیره زن دلتنگ شد و گفت: الهی که خیر نبینی هر وقت که بخندی عمار از دهنش در آید و هر وقت گریه کنی عقرب از چشمش بریزد دختر گفت: «بس است بس است بدعای گریه سیاه باران نمیا آید»، باری دختر آمد توی خانه مادرش دوید آمد قلقلکش داد دید يك عمار از دهنش پرید، مادر و دختر ترسیدند، دختر بنای گریه را گذاشت که عقربها ریختند بیرون! بیچاره مجبور شد که دیگر نه خنده کند نه گریه.

از آن طرف آوازه گل خندان یواش یواش توشهر پیچید بگوش پسر پادشاه رسید که در ملک یدوت يك همچو دختر است، پسر پادشاه عاشق شد، فرستاد خواستکاری اما مادر دختر او را توتنور قایم کرد دختر خودش را به پسر پادشاه جا زد و خیلی هم سفارش کرد که مواظب باش نه خنده کنی نه گریه. وعدهتها این در خانه پسر پادشاه بود و چیزی ازش نفهمیدند عاقبت يك روز پسر پادشاه این را قلقلک داد که يك عمار جعفری از دهنش پرید بیرون! وحشت کرد اوقاتش تلخ شد! يك کشیده زد تو گوشش و گریه اش انداخت که عقربها ریختند بیرون، پسر پادشاه شمیرش را کشید و گفت یا الله راستش را بگو این چه وضعی است! دختر تمصیل واقعه را گفت پسر پادشاه فوری فرستاد گل خندان را آوردند و برایش عقد کردند و دستور داد بساط عروسی مفصلی راه بیندازند و هفت شبانه روز جشن بگیرند.

## نمدی

یکی بود، یکی نبود. هزارسال پیش از این، مردی بود، يك زن بسیار خوبی داشت. تمام اسباب زندگی و خوشی و راحتیشان فراهم بود، جز آنکه بچه نداشتند. غصه اینها همین بود. هرچه هم نذر و نیاز و دوا و درمان میکردند، فائده نداشت. آخر، زن بشوهرش گفت: «حالا که قسمتان نیست خودمان بچه دار بشویم، بهتر اینست يك بچه از سر راه برداریم.» مرد گفت: این فایده ندارد، نشنیدی بزرگان ما از قدیم چه گفتند؟ فرزند کسی نمیکند فرزندی؛ گر طوق طلا بگردنش بر بندی.» زن گفت: «نه، اینطورها نیست که تومی گوئی، ممکن است يك بچه ای را بیاوریم، بزرگش بکنیم، همان طوریکه، ما او را دوست داریم او هم ما را دوست داشته باشد.» چند روزی از این گفتگو گذشت. یکروز مرد آمد از درخانه بیرون، دید روی سکوی درخانه يك بچه قنداق کرده گذاشتند، خیلی قشنگ، با چشمهای آبی و صورت سفید و گیس گلابتانی و دارد گریه میکند معلوم شد بچه را سر راه گذاشتند. بغلش کرد. بچه



ساکت شد و يك لبخندی زد. بچهره آورد توی خانه و بزنش گفت! بیا :  
«این بچه که از خدا میخواستیم». زن خوشحال شد و آب گرم کرد بچه  
را شست و لباس هاش را عوض کرد. دید دختر است. این دختر تو خانه  
آنها بناز و نعمت بزرگ شد تا رسید بسن ۱۶ سالگی. حالا ما نمیدانیم  
درست فهمید که اینها پدر و مادر اصل کاریش نیستند یا نه. در هر صورت،  
از گوشه و کنار بعضی حرفها بگوشش میخورد و این مطلب برای او يك  
سری بود. خجالت هم میکشید ازین بابت از پدر و مادر سؤالی بکند.  
درین بین مادرش سخت ناخوش شد، و روز بروز حالش بدتر میشد. يك روز  
این دختر را صدا کرد و گفت: «فرزند، من دیگر آفتاب لب بامم، رفتنی هستم،  
بعد از من البته پدرت زنی لازم دارد، يك حلقه انگشتر بتو میدهم با انگشت  
وسطی هر زنی یا دختری رفت آنرا برای پدرت خواستگاری کن و جای  
من بیار». این حرفها بشوهرش هم زد و حلقه را داد باو و بعد از چند روز  
ازین دنیا رفت. البته آن دختر خیلی غصه خورد، مرد هم دل تنگی کرد،  
وقتی که هفته و چله زن را گذرانند، دختر باین خانه و آن خانه افتاد  
بخواستگاری. انگشتر را بدست هر که کرد یا برای انگشش تنگ بود  
یا گشاد متحیر ماند که چه کار بکند.

يك روزی که دختری خیال توی ایوان خانه نشسته و با انگشتر  
بازی میکرد، بی اختیار انگشتر را دست کرد، درست قالب دستش بود. آمد  
بیارد بیرون، دید باز حمت در میاد، میخواست در بیاورد که پدرش از بیرون  
رسید، دختر برای اینکه پدر نه بیند زود دستمالش را پیچید دور انگشترش

پدر وارد شد گفت ایوای چرا انگشتت را بستی؟ گفت بریده. گفت چطور  
 بریده به بینم. دختر خواست بگوید چیزی نیست اهمیتی ندارد ولی پدر  
 دستش را گرفت و دستمال را از دستش باز کرد تا دید انگشت دست اوست  
 گفت الحمد لله راحت شدم، تو باید زن خودم بشوی، خدا ترا شانزده سال  
 پیش در خانه من فرستاد برای همچین روزی. دختر گفت تو مرا بزرگ  
 کردی، حق پدری بگردن من داری. گفت اینها حرف است، زنم وصیت  
 کرده که این انگشت را اندازه انگشت هر کسی باشد همان را بگیر؛ دیگر  
 اینها زیادی است، خلاصه از دختر انکار، از مرد اصرار، وقتی دختر  
 دید خیر او دست بردار نیست، گفت خیلی خوب من حاضرم. اما نه به این  
 زود بیا و باین آسانها باید صبر کنی، تهیه مفصلی برای من به بینی. آخر  
 من دخترم، منم آرزو دارم، از حالا تا چهل روز صبر میکنی، درین مدت  
 اسباب عروسی را فراهم میکنی، بعد از چهل روز عروسی راه می اندازیم،  
 مردك گفت بسیار خوب. از این طرف دختر فرستاد چند نفر مقنی آوردند  
 و از اطاق خودش داد چاهی کنند و تقب زدند بخندق شهر، هرچی درین  
 مدت اسباب و لباس و جواهر که مادرش برایش خریده بود، یا این مرد بش  
 داده بود، برد و در آن تقب گذاشت از طرف دیگر هم رفت بازار، سراغ استاد  
 :مد مال و دستور داد: ديك لباس گلو گشاد و يك جفت كفش و يك كلاهی  
 که بیاید تاروی گردن، فقط جای چشم و دهن داشته باشد، برای من  
 درست کن، اما خیلی قشنگ و ماهرانه درست کن که هر وقت اینهارا میپوشم  
 هر که می بیند خیال نکند از نمد است خیال کند اصلا جانوری است باین

صورت». نمدمال گفت بسیار خوب و واقعاً خوب درست کرد. تا این کارها مرتب شد چهل روز هم تمام شد. مردك آمدتوی خانه که فرداشب چهل روز مهلت تو تمام میشود و منم تمام بزرگان این شهر را بعروسی وعده گرفته‌ام. گفت: «بسیار خوب منم حاضرم». دیگر این مردجور- واجور شیرینی و میوه خرید، چندتا آشپز مردانه برداشت آورد، دیگهای پلو و خورش را بار گذاشتند. برای دختر هم لباس عروسی از مخمل وزری داد دوختند، يك تاجی از الماس و جواهر برایش خریدند. يك گردنبند مروارید آورد و همه را داد باو و گفت: «امشب این لباسها را بپوش و این جواهرها را بزن». تا کارها را مرتب کردند غروب شد و سر مهمانها و اشده. زنها و قوم و خویشهای مردم آمدند، مشاطه هم آمد دختر را بزك کرد و لباس پوشانید. نمی دانید وقتی این دختر را بزك کردند و لباسها را باو پوشاندند جواهرها را بسرو سینه اش زدند چی شده بود! بماه میگفت تو در نیا که من در پیام! مردك هم که باین صورت دختر را دید خوشحال شد، تودش گفت: «واقعاً زنم خوب کاری کرد که مرد والا این دختر باین خوشگلی و نازنینی از چنگمان در میرفت».

دختر حجله را اطاق خودش معین کرده بود، پیش از وقت يك خيك شیر، برده بود، آنجا گذاشته بود و این خيك شیر را لباس پوشانده بود و چشم و ابرو برایش کشیده بود، خوابانده بودش تورخت خواب. باری شام خبر کردند، آشپزها شام کشیدند، پیشخدمتها سفره چیدند، مردم و مهمانها آمدند خوردند. شام که تمام شد یکی دوتا از آن زنها داماد را

آوردند توی حجله که دست بدست بدهند داماد وارد حجله شد، دیدیک  
 شمع کم نوری میسوزد. اطاق زیاد روشن نیست، عروس هم تور ختخواب  
 خوابیده. اوقاتش تلخ شد که عجب دختره بی ادبی هستی، احترام بمن  
 نمیگذاری، جلوی پای من بلند نمیشوی! پاشو! دید جواب نمیاد. يك  
 لگزد بعروس، دید اصلا جواب نمیدهد. یکی دیگر زد، داد کشید که  
 خجالت بکش بلند شو! دید صدا در نمی آید. گفت بمن بی اعتنائی میکنی  
 الآن حقت رادستت میدهم، چاقو را از جیبش بیرون کشید وزد شکم  
 عروس را پاره کرد. زنها که عقب سرش بودند دویدند جلو که «ایوای  
 خاک بر سرمان این چه کاری بود کردی؟ شکم عروس را چرا پاره کردی؟»  
 همه و صدا بیرون رفت. مهمانها هاج و واج شدند سه چهار تا شمع دیگر  
 آوردند که عروس را توی اطاق دیگر ببرند و جراح بیاورند شکمش را  
 بخیه کند. ضمناً مردك هم خیلی پشیمان شد که این چه کاری بود ما  
 کردیم، شکم دختر باین تازنینی را پاره کردیم جهنم که جلوی ما پانشد،  
 حالا بمهمانها چه بگویم. مردم هم ریختند دور و ور اطاق حجله، یکی  
 دو نفر هم سراغ جراح باشی رفتند که بیاید شکم این را بخیه بزند.  
 وقتی شمعها را روشن کردند و آمدند این را بلند کنند، همه ماتشان  
 برد. دیدند عروس خيك شیره بوده! مهمانها متحیر که این چه حسابیست،  
 عروس چطور خيك شیره شد، مردك خجالت کشید و قصه توی شهر  
 پیچید اوهم دیگر نتوانست تو مردم سردر بیاورد، گذاشت از شهر رفت.  
 از آن طرف دختر وقتی دید مردك را بطرف حجله میآرند آمد توی اطاق،

فرش را بلند کرد و در نقب را برداشت و رفت توی نقب . شب را تا صبح  
آنجاماند، صبح لباسها و اسبابهایش را تو آن نمد ، جاداد و خودش هم  
رفت تو نمودو کلاه و کفش را کشید بسروپاش، از خندق شهر بیرون آمد،  
از بیراهه سربه بیابان گذاشت، چندین ماه در بیابانها می گشت تا رسید  
بکنار چشمه آبی، گفت: «بتر اینست چند روزی اینجا بمانم.» روز دوم  
که کنار چشمه نشسته و میوه های جنگلی را می شست که بخورد دید ،  
از دور چند سوار دارند می آیند . از اینها ترسید و بهزار زحمت رفت  
بالای درختی که آنجا بود. سوارها، که جلوشان پسر پادشاه آن شهر بود،  
رسیدند، پسر پادشاه اسب را برد کنار چشمه آب بدهد، عکس نمدی از  
بالای درخت افتاده بود توی آب، اسب پسر پادشاه رم کرد . پسر پادشاه  
نگام ببالا و پائین کرد . بالای درخت، نمدی را دید پائین عکسش را ،  
گفت: «زود بیا پائین که اگر دیر بجنبی گردنت را میزنم» . نمدی آمد  
پائین. پسر پادشاه و جوانها که دورش بودند از ریخت او خنده شان گرفت.  
پسر پادشاه بهمراهانش گفت: بر گردیم شهر این را بجای شکار میبریم  
بخانه. نمدی را جلوی یکی از اسبها گذاشتند آوردندش شهر توی خانه  
پادشاه. زن پادشاه که مادر آن پسر باشد از پسرش پرسید: این چیست؟  
گفت: «این نمدی شکار امروز ماست . این راول کن تو اطاق کنیزها  
و تو آشپزخانه برای خودش بگردد» نمدی همانجا می پلکید . تا يك  
روزی یکی از اعیان و دم کلفت های شهر برای پسرش، بساط عقد کنان  
راه انداخته بود، از زن پادشاه هم خواهش و تمنا کرده بود که بمجلس

عقد بیاید. زن پادشاه رختهای حریر و اطلش را پوشید، جواهرهایش را هم بسرو سینه زد، بادنگ و فنگش آمد که از قصر بیاید بیرون که برود عروسی، نمدی آمد جلوش که خانم کجا میروی؟ گفت عروسی. گفت همراه ببر گفت: «وا، مرده شور، تورا با این ریخت ببرم عقد کنان دیگر چی؟ بنظرم میخواهی مردم را زهره ترك کنی! برو گم شو! برو گم شو؟ بیخود خودت را لوس نکن.»

خانم این را گفت و رفت عقد کنان، از آن طرف نمدی رفت يك گوشه ای و از توی جلدش در آمد و سروتنش را شست لباس هاش را پوشید جواهرهایش را زد و رفت بطرف مجلس عقد کنان. همینکه وارد مجلس شد، تمام اهل مجلس جلوپاش بلند شدند و متحیر بودند که دختر باین خوشگلی و منشخصی کیست؟ صاحب خانه دوید جلو، بالای مجلس پهلوی زن پادشاه، جا بهش نشان داد. تمام کسانی که آنجا بودند هوش و حواسشان را داده بودند و از دیدنش سیر نمیشدند. مدتی گذشت نوبت رقص شد دخترها بچرخ افتادند، اینهم افتاد توشان. هوش از سر همه رفت، همه يك دل و يك زبان گفتند: «ماشاالله. هزار بار ماشاالله. خداترا بصاحبیت ببخشد.» بعد از رقص پیش از اینکه مجلس بهم بخورد. این دختر بعجله پاشد آمد بطرف قصر پادشاه. رفت همان گوشه ای که جل و جهازش را «قایم» کرده بود. لباسهاش را در آورد و رفت تو جلدنمدیش. پشت سرش هم زن پادشاه رسید، رفت تو اندرون، پسرش را خواست و گفت ای پسر جان امروز خانه فلان اعیان، مجلس عقد بود. در بین

مهمانها يك دختری بود از جمال و کمال بی مثل و مانند ، من که هنوز صورت باین قشنگی ندیدم، خیلی هم متشخص ، اما نشناختم که دختر کیست، خیلی دلم میخواد آنها را برای تو بگیرم، حیفاست از چنگمان در برود. پسر گفت نمیشود من او را ببینم؟ گفت چرا نمیشود هفته دیگر همانجا عروسی است لابد آن دختر هم می آید. من از صاحب خانه خواهش میکنم که برای تو جائی در غرفه تالار خالی کند که بروی دختر را درست و حسابی ببینی. همین کار را کرد و برای پسر پادشاه توی غرفه جا درست کردند. باز روز عروسی، خانم که آمد از قصر پرود آنجا ، نمدی گفت خانم کجا میروید؟ گفت میروم عروسی. گفت: «منم میام» خانم گفت: «خیلی مایه روت زیاد شده بگیر سرجات بتمرگ فضولی نکن.» این را گفت و رفت عروسی . پسرش هم رفت تو غرفه نشست ، دخترها وقتی فهمیدند پسر پادشاه آمده، خیلی خوشحال شدند، خودشان بجلو انداختند، نمدی هم مثل آن دفعه لباس پوشید و جواهر زد، رفت همانجا عروسی . باز هم صاحب خانه دوید ، بردش بالا بالا پهلوی زن پادشاه نشاندش. پسر پادشاه تا چشمش باین دختر خورد هوش از سرش رفت . دید مادرش درست گفته. باری بعد از مدتی باز دخترها پا شدند برقص افتادند. دیگر امروز چون پسر پادشاه هم تماشا میکرد «لقت و لعاب» زیادتر میدادند. نمدی هم قاطی آنها بود. آخر سر هم برای خوشمزگی دخترها عرق چین ها را برداشتند که شاپاش کنند نمدی هم عرق چین خودش را برداشت . از بالای غرفه پسر پادشاه انگشتر الماس را از



انگشتش در آورد انداخت تو عرق چین او. پسر پادشاه وزن پادشاه خیالشان این بود که تا مجلس بهم نخورده از این دختر نشانی جا و منزل بپرسند که کی هستی؟ از چه خانواده‌ای هستی؟ ولی تا بخودشان جنبیدند دیدند دختر نیست غصه‌دار و اوقات تلخ آمدند قصر. از فردا تمام شهر را زیر و رو کردند، خانه‌ها را آدم فرستادند، دیدند اصلاً خبری و اثری از او نیست مثل اینکه مرغ شد و هوا رفت ماهی شد و دریا رفت. دیگر پسر پادشاه از آن ببعد نه خواب داشت و نه خوراک و همه‌اش در فکر آن بود بعد از آنکه از پیدا کردن دختر مأیوس شدند مادرش هر دختری را خواست برایش بگیرد زیر بار نرفت و همه‌اش در فکر و خیال بود. آخر از زور دل تنگی قصد کرد چند روزی بیبانه شکار برود از شهر بیرون. بمادرش گفت تهیه چند روزه ما را از آذوقه بگیر که من خیال شکار دارم. و میخواهم توی شکار گاه، دوسه روزی بمانم. چند تا نان شیرمال، یکی دو تا مرغ بریان، برایم درست کن. مادرش دستور داد آرد خمیر کنند، شیر هم بدهند دستش، خمیر که ور آمد، خودش باید بادست خودش شش تا چانه برای پسرش بگیرد.

زن پادشاه بادست خودش اینهارا چانه کرد، شش تا چانه درست کرد. نمدی آمد و گفت: «خانم بگذار یکی راهم من درست کنم.» گفت: «برو گم شو چه غلط‌ها، کی رغبت میکند خمیری که تو چانه میکنی بخورد.» گفت: «عیب ندارد خانم، الهی قربانت بروم بگذار یکیش را هم من چانه کنم.» پسر پادشاه می‌شنید گفت: «مادر جان! دلش را نشکن

بگذار چانه کند. گفت: «خیلی خوب بیا چانه کن». این وقتی آمد چانه کند انگشتر را لای چانه گذاشت. (انگشتر الماس پسر پادشاه را). بعد نائها را پختند هفت تا نان تو سفره بستند دادند دست سفره دار باشی. فرداش پسر پادشاه با غلامها و نو کره‌هاش رفوت شکار گاه. سه چهار روز آنجا ماندند، هر چه آذوقه داشتند خوردند، روز آخر پسر پادشاه گرسنه‌اش شد، بسفره دار باشی گفت: «يك چیزی درست کن بخوریم». گفت: «نان نداریم». پرسید يك تیکه هم نداریم؟ جواب داد فقط نانی که نمدی چانه‌اش کرده پخته هست. گفت چاره چیست همان را بیار. وقتی نان را دادند دست پسر پادشاه تا از وسط نان را نصف کرد، انگشتر پرید بیرون. پسر پادشاه برداشت دید همان انگشتر است که تو عروسی شاباش داد. فهمید که مطلب کجاست. فوری دستور داد برگردیم شهر. سوار شدند بتاخت آمدند شهر در قصر پیاده شدند و رفت توی اندرون توی اطاق خودش مادرش را خواست گفت مادر جان مژده بده دختر را پیدا کردم گفت کجاست؟ گفت همینجاست صدا زد: نمدی را بگوئید بیاید. نمدی آمد گفت: «زود باش از این جلد نمد بیا بیرون». گفت برای چی بیایم بیرون؟ گفت برای اینکه بتو می‌گویم. نمدی گفت: «خیلی خوب پس شماها بروید تو يك اطاق دیگر». نمدی هم از تو جلد آمد بیرون، سر و گردن و دست و روش را شست، لباس‌هاش را پوشید و هفت قلم آرایش کرد، جواهرهاش را زد، رفت پهلوی پسر پادشاه و مادرش، مادر دید بلبه خودش است، دست انداخت گردنش و بوسیدش فوری يك اطاقی برایش

معین کردند و دو کنیزویک غلام هم بخدمتش فرستادند و مشغول تهیه عروسی شدند. اسباب عروسی که فراهم شد، شاه حکم کرد شهر را آئین بسند هفت شبانه روز چراغانی کردند بساط عروسی را راه انداختند روز هفتم جشن، این دو تارا دست بدست هم دادند و سالها بخوبی و خوشی زندگی کردند. قصه ما بسر رسید امیدواریم همانطوریکه آنها بهم رسیدند شما هم بمراد و مطلبتان برسید.



نسخه‌ای از این داستان را، از طهران «همایون ادیب» برای ما فرستاده. ولی من مفصل آنرا پنج سال پیش در رادیو نقل کردم. و آنرا دخترکی زیبا و بانمک که «اقنس» نام داشت و کسانش گلپایگانی بودند، از شنیده‌های خود برای من نوشت.

آن دختر خردسال را چندی پیش یک حاجی سالخورده که پولدار بود وزن و فرزند هم داشت گرفت و با خود، باصفهان (سرهو) برد ۱ ماه گذشته شنیدم که آن دختر در ولایت غربت دور از پدر و مادر و کسان خود در سن شانزده سالگی سرزارفت.



پسر کوچک بزی را برد به صحرا، کردش قوی سبزه‌ها و گفت: بزی تا میتوانی پنور بزی تا غروب چرید .  
(ص. ۳۵، کقاب)

## بزی

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود، خیاطی بود که در این دار دنیا سه پسر داشت، اینها دردکان وردستش بودند، یکروز این خیاط، یک بز ماده خرید، که صبح بصبح شیرش را بدوشند و قاتی نشان کنند. وقتی این بز را خرید، قرار گذاشت هر روز یکی از پسرها صبح، بزرا ببرد بصحرا بچرانند و غروب بیاورد خانه و توی طویله بندش. روز اول، نوبت پسر بزرگ بود. بزرا توی چمنها چرازد، سیر و پیر خوراند، تا غروب شد. غروب که شد گفت بزی سیر شدی؟ گفت بله آنقدر خوردم که توی شکمم باندازه یک برگ جای خالی باقی نمانده. پسر گفت حالا که اینطور است برویم خانه. طناب بزی را گرفت و آوردش خانه بردش توی طویله بستش، آمد توی اطاق پهلوی باباش. باباش پرسید بچه جان بزی خوب سیر شد؟ گفت بله آنقدر خورده که جای یک برگ هم توی شکمش نیست. پدر برای اینکه خوب مطمئن بشود، رفت توی طویله از بزی پرسید سیر شدی؟ بزی گفت چه جور سیر شدم مگر تو سنگ و کلوخ

علف پیدا میشود؟ که من بخورم سیر بشم مرا برد وسط سنگ و کلوخها بست هی این و رو آن و رجستم علفی گیرم نیامد بخورم . پدر اوقاتش تلخ شد، نیم ذرع را برداشت بهوای پسر بزرگ که ای دروغگو مگر من بتو نگفتم این حیوان را ببر سیر کن، این جوری حرف مرا شنیدی حیوان را گرسنه گذاشتی حالا دروغ هم میگوئی . پسر آمد حرف بزند پدر جرش گرفت. گفت یا الله از خانه من برو بیرون پسر ناچار آمد بیرون. فردا نوبت پسر دومی رسید، خیاط گفت بچه جان، تو دیگر مثل برادرت نکن، این حیوان را ببر تو سبزه ها بچران بگذار سیر و پر بخورد. پسر گفت ای بدیده منت بزی را آورد توی صحرا و انداختش «بقصیل» تا غروب آفتاب، گفت بزی سیر شدی؟ اگر سیر شدی، برویم خانه. گفت آره آنقدر سیر شدم که نگاه بعلف میکنم بدم می آید. پسر بز را آورد خانه و بردش بستش تو طویله . باز خیاط پرسید بچه جان بز خوب سیر شد؟ گفت؟ بله آنقدر خورد که دیگر نگاه بعلفها میکرد بدش می آمد گفت بگذار خودم بروم ازش بپرسم ، خیاط آمد تو طویله پرسید بزی سیر شدی؟ گفت چه جور سیر شدم مگر بدیوار باغ علف سبز میشود که من بخورم سیر بشوم مرا برد کنار دیوار باغ بست هی این طرف و آن طرف پوز زدم ، چیزی گیرم نیامد بخورم . پدر اوقاتش تلخ شد نیم ذرع را برداشت بهوای پسر وسطی که ای دروغگو مگر من نگفتم این حیوان را ببر سیر کن، این جوری حرف مرا شنیدی، حیوان را گشنه گذاشتی ، حالا دروغ هم میگوئی پسر آمد حرف بزند پدرش بیخ خرش را گرفت

و گفت «یاالله» توهم از خانه من برو بیرون، پسرهم ناچار بیرون آمد.  
فردا نوبت پسر سومی رسید، پسر کوچک. خیاط گفت: بچه جان!  
تو دیگر مثل آن دوتا! نکن این حیوان را بگذار بعد از دو روز یک علف  
سیری بخورد، پسر گفت بچشم بزی را برد بصحرا، کردش توی سبزه ها  
گفت: بزی تا میتوانی بخور. بزی تا غروب چرید. آنوقت، پسر گفت  
اگر سیر شدی برویم بخانه گفت همچون سیر شدم که دیگر از علف زده  
شدم. گفت حالا که اینطور است برویم خانه طناب بزی را گرفت آورد خانه  
باز هم خیاط از پسرش پرسید بچه جان بزی سیر شد؟ گفت بله آنقدر  
خورده که از علف زده شد. گفت باز هم احتیاط کنم ازش پرسم، رفت  
طویل از بزی پرسید سیر شدی؟ گفت مگر آب رودخانه علف می آورد که  
من بخورم سیر بشوم پسر ت مرا برد کنار رودخانه بست. من امروز  
دیگر رنگ علف و سبزی ندیدم، پدر اوقاتش تلخ شد و این پسر را مثل  
آن دوتا از خانه بیرون کرد.

حالا دیگر خیاط ماند و بز. فردا صبح گفت، بزی امروز دیگر  
خودم می برمت صحرا، تو علفها ول میکنمت تا شکمی از عزا در بیاوری.  
فردا شد بزی را برد صحرا و لش کرد توی چمن، جاهائی که علفهای  
تروتازه زیاد بود، تا آفتاب زردی بز میچرید، آنوقت خیاط گفت بزی  
سیر شدی؟ گفت بله آنقدر سیر شدم که تا یک هفته دیگر هم میل بعلف  
ندارم خیاط خوشحال شد و بزی را آورد خانه برد توی طویل بستش.  
وقتی که خواست از طویل بیاید بیرون نه اینکه عادت کرده بود از بزی



بپرسد سیر شدی، ازش پرسید بزنی امروز دیگر سیر شدی؟ بزنی هم نه اینکه عادت کرده بود دروغ بگویدی؟ گفت چطور سیر شدم؟ مگر زمین شوره زار علف بیرون میدهد. که من بخورم سیر بشوم، خیاط ماتش برد؛ فهمید که این بز، از روز اول دروغ گفته و این بچه‌هایش را بیخودی از خانه بیرون کرده بزنی گفت صبر کن حقت را کف دستت بدهم، بدجنس دروغگو بچه‌های مرا بیابان مرگ کردی، بلائی بسرت بیاورم که تا دنیادنیاست شرحش را از سینه بسینه بسپرنند، و از ورق بدآستان بنویسند. فردا صبح زود آمد آب آورد، سر بزنی را خوب با آب خیس کرد، بعد تبغ هندی را دست گرفت، سر بزنی را از ته تراشید، درست مثل کف دست که برای نمونه يك موهم توش پیدا نشود آنوقت شلاق را برداشت و افتاد بجانش حالا نزن کی بزنی «بجیع وویع» افتاد و بی‌طاقت شد و از حرصش میخ طویله‌اش را کند چهارتا دست و پا داشت چهارتا دیگر هم قرض کرد و فرار کرد و رفت.

بچه‌ها رفتند، بزه رفت. خیاط ماند و خانه و دکان خالی، غصه‌دار صبح تا غروب تود کان‌هی با خودش حرف میزد و فکر و خیال میکرد. شب توی خانه يك گوشه، کز میکرد. حالا چند کلمه از سر گذشت بچه‌ها بشنوید. پسر بزرگ که از خانه آمد بیرون رفت بيك شهر دیگری و رفت دکان يك مسگری شاگرد شد. محکم بکار چسبید احترام استاد را نگاه داشت تا فوت و فن مسگری و سفیدگری را یاد گرفت، يك روز آمد پهلوی استادش گفت استاد جان «رخصت» استاد گفت «چیه؟» گفت من دلم تنگ

شده میخواهم دست را ببوسم و بروم از این شهر بیرون، استاد گفت چه ضرر دارد؟ دست حق بهمراحت، هر جا میروی برو من چون از تورا ضی بودم، يك ديگ ويك كفگیر بتویاد گاری میدهم. بشرطی که قدرش را بدانی گفت مگر چیست که قدرش را بدانم گفت خاصیت غریبی دارد خاصیتش این است وقتی کفگیر را بدیگ میزنی و میگوئی غذا حاضر بشود. باندازه جمعیتی که هستند از دیگ پلو و خورش های جور و اجور با بشقاب در می آید. دور سفره چیده میشود و هر بشقابی هم که تمام شد خودش میرود تو دیگ دوباره پر بیرون می آید که صاحبش سیر بشود.

پس دیگ و کفگیر را گرفت و دست استاد را بوسید و راه افتاد، با خودش گفت: تمام زحمتهائی که مردم میکشند برای يك تکه نانی است که بگیرند و صله شکمشان کنند، الحمدلله ما بيك چیزی رسیدیم که تا روز قیامت برای تخم و تر که و کس و کارمان بس است؟ بلکه از سرشان می آید و از پایشان در میرود. پس حالا که اینطور است بروم بسراغ پدرم. لابد همان طوریکه من دلم برای او تنگ شده، او هم دلش هوای مرا کرده اوقات تلخیش هم تمام شده. راه افتاد، آمد بسراغ پدر. توی راه بکاروان سرای «مهمانکش» نزدیک ولایتش رسید، رفت تو کاروان سرا. دید جمعیت زیادی از مسافران تو کاروان سرا هستند و هر کدام گوشه ای بار انداخته و دیگها و کماجدانهارا بار گذاشته اند و تهیه شام شب را می بینند. او رفت يك گوشه ای برای خودش نشست، دیگ و کفگیر را هم جلوش گذاشت. آنهاییکه نزدیکتر بودند وقتی دیدندش دیگش را بار نگذاشته دلشان

بعالش سوخت. شامشان که دم کشید و حاضر شد باو تعارف کردند بسم الله  
 بفرما. او هم تعارف اینها را رد کرد گفت: «من میل ندارم شما بفرمائید  
 اینجا، هر چه میل داشته باشید برایتان حاضر کنم.» اینها گفتند: «چطور  
 حاضر کنی؟» گفت بفرمائید تا به بینید، اینها آمدند دورش نشستند او هم  
 سفره‌ای پهن کرد. کفگیر را زد بدیگ گفت: غذا حاضر شو. که باندازه  
 جمعیتی که دور سفره نشسته بودند از دیگ، بشقاب پلو و خورشت در آمد،  
 آنقدر تاهمه سیر شدند. مردم که او را دیدند تعجب کردند. دهن بدهن  
 گفتند تا بگوش کاروانسرا دار رسید. با خودش گفت: هر طوری هست  
 باید دیگ و کفگیر را از چنگ او در بیارم، صبر کرد تاهمه خوابیدند  
 پسر هم خوابید، رفت بالای سرش دید بله يك ديك و کفگیر را سینه دیوار  
 گذاشته، خودش هم مست خوابست. رفت از توانبارش يك ديك و کفگیر  
 بهمان اندازه در آورد گذاشت جای آنها، آنها را برداشت گذاشت انبار،  
 صبح که شد مسافرها بار و بندیل خودشان را بستند و راه افتادند او هم راه  
 افتاد، غروب همان روز رسید بشهر خودشان، یکسر رفت در خانه پدرش  
 در زد، وارد شد، پدرش تا چشمش باین خورد اشک شادی تو چشمش حلقه  
 زد پسرش را بغل گرفت، خوش آمد گفت و شکر خدا را بجا آورد. احوال  
 پرسید کرد که خوب پسر جان، بگو به بینم این مدت کجا بودی؟ چه  
 کار میکردی؟ چه برای ما سوغات آوردی؟ پسر گفت: در فلان شهر  
 بودم، مسگری میکردم، يك ديك و يك کفگیر هم برات آوردم. گفت  
 خوب مسگری هنر خوب است نون و نوا هم دارد. اما سوغات دیگری گیر

نیاوردی که دیک و کفگیر آوردی؟ گفت این دیک و کفگیر بد نیائی میارزد، برای اینکه هر جور خوردنی که بخواهی فرمان میدهی و کفگیر را بدیک میزنی برات حاضر میشود.

حالا تو فردا تمام قوم و خویش ها را وعده بگیر تا من هنرا این را نشانت بدهم، پدر گفت خیلی خوب؛ فردای آنروز قوم و قبیله را وعده گرفت. سر صلوٰة ظهر همه آمدند اوهم سفره کلانی انداخت و دیک و کفگیر را آورد میدان و با آب و تاب مخصوصی کفگیر را بدیک زد، فرمان غذا داد دید خبری نشد. ای وای چرا این جور، قایم تر زد. محکم تر گرفت دید اصلا خبری نشد. خودش خجالت کشید و پدرش اوقاتش تلخ شد. قوم و خویش ها او را مسخره کردند و خندیدند و رفتند، پسر رفت تو فکر و فهمید صاحب کاروانسرا دیک و کفگیرش را زده.

اما پسر دومی از پیش پدر که رفت، رفت یک جائی پهلوی آسیابانی شاگرد شد، دل بکار داد، احترام آسیابان را نگهداشت، بعد از مدتی به آسیابان گفت: اگر اجازه بدهی من چون خیلی وقت است پدرم را ندیده ام دلم بر اش تنگ شده خوبست بروم او را به بینم. آسیابان گفت: «بسیار خوب چون من از تو راضی هستم، در این مدت هم بصدق و صفا پهلوی ما بودی من یک خر بتو میدهم اما پیا تزنیش، چیزی هم بارش نکنی.» گفت: «همچو خری بچه درد من میخورد؟» گفت: «ها، تو خبر نداری، این از آن خرهاست که اشرفی بتو میدهد.» گفت، چطور؟ گفت این طور که یک چادر شب پهن میکنی. روی زمین این زبان بسته را هم میبری وسط

چادر شب بعد دست راست را بلند میکنی سه دفعه این ورد را میخوانی  
 «اچ چی، میچ چی، لاترچ چی» خربنا میکند عرعر کردن و طلاریختن.  
 گفت مگر شکم خرض را بخانه است؟ گفت اینهارا دیگر من نمیدانم خاصیت  
 این خرا این است. پسر خوشحال شد سر و روی آسیابان را بوسید و آمد  
 بطرف ولایتشان، دست بر قضا او هم رسید بکاروانسرای «مهمان کش»  
 رفت تو کاروانسرا، میخ طویله خرا بالای سرش کوبید، نشست بامسافرهای  
 بصحبت کردن. تا وقت شام رسید، این بآنها تعارف کرد که هر چه  
 میخواهید بگوئید کاروان سر ادار بیارد، همه هم مهمان من، فرصت هم  
 نداد کسی جواب تعارفش را بدهد، خودش کاروانسرا دار اصددا کرد گفت:  
 بگو برای ما چندتا مرغ بریان و یک دوری خاکینه عسل و یک لواش و  
 چندتا کلوچه بیاورند. کاروانسرا رفت و آورد ولی تعجب کرد که این  
 لوطی که این طور ولخرجی میکند کیست. بعد از شام و شب چره همینکه  
 خواستند بخوابند کاروانسرا دار آمد بحساب و کتابش برسد، از او مطالبه  
 پول کرد و او هم گفت اینجا بنشین من الان پولت را میدم، بخيال خودش  
 کاروانسرا دار را آنجا نشاند خودش خرا برد یک کناری خلوت کرد و  
 ورد را خواند یک خرده اشرفی جمع کرد آمد سر جای اولیش، ولی از  
 این نکنه غافل بود که کاروانسرا دار زاغ سیاه او را چوبزد و فهمید کجا  
 رفت و چه کار کرد. نصفه های دل شب که همه خواب بودند، آمد از تو  
 طویله اش یک خربشکل همین خر آورد و بجای آن خربست و آنرا برد  
 تو طویله اش. صبح مسافرهای راه افتادند او هم راه افتاد، غروب همان

روز رسید بخانه. پدر و برادر از دیدنش شاد شدند و خوشحالی کردند پدر  
ازش پرسید خوب بگو ببینم این مدت کجا بودی؟ چه کار میکردی؟  
چی برای ما سوغات آوردی؟ گفت: «فلانجا بودم. آسیابانی میکردم.  
يك خرهم برات سوغات آوردم.»

پدر گفت: «خر برام سوغات آوردی میخواستی يك چیزی بیاوری  
که اینجا کمیاب باشد. چیزی که فراوان است توی این شهر خرا!» گفت:  
«این از آن خرها نیست، خاصیت این خر این استو این. حالا تو فردا  
تمام قوم و خویشها را خبر کن تا من هنرا این خرا نشان بدهم، پدر هم  
تمام قوم و خویشها را خبر کرد، از بزرگ و کوچک جمع شدند. پسر  
بنا کرد از حال و هنر خر تعریف کردن. بعد وسط حیاط، چادرش پهن  
کرد و خرا را با طول و تفصیل تمام آورد وسط چادرش و دستش را بلند کرد  
وورد را خواند: «اچ چی، میچ چی، لاترچ چی» ولی هیچ فائده نداشت.  
نه خر عری کرد و نه يك پول سیاه داد بیرون. پسر خجالت کشید، پدر  
اوقات تلخ شد، قوم و خویشها مسخره بازی در آوردند و رفتند. آنوقت فهمید  
که کاروانسرا دار خرش را عوض کرده.

اما پسر سوم، این راهم وقتی پدرش بیرون کرد رفت تو يك شهری  
شاگرد خراط شد. چون خراطی ریزه کاری و نازک کاری زیاد بود از آن  
دو برادر دیگر بیشتر پهلوی استاد ماند. درین ضمن آنهایی که اهل ولایتش  
بودند و باین شهر میآمدند، این راهم میشناختند، آنچه از حال آن دو برادر  
شنیده بودند خصوصاً از حقه‌ای که کاروانسرا دار بهشون زده بود برایش

تعریف کردند. باری وقتی خوب صنعت خراطی را یاد گرفت روزی رفت پهلوی استاد، ادب و احترام گذاشت، زمین بوسی کرد. گفت استاد جان اگر رخصت بدهی من دلم هوای پدرم را کرده و میخوامم بروم او را به بینم، دنیاست مبادا چشمه‌ش را هم بگذارد و من یکدفعه دیگر چشمم تو چشمش نیفتد. خراط گفت: «بسیار خوب، چون شاگردی مرا از دل و جان کردی، من هم يك چیز خوب بتویادگار میدهم و آن کیسه‌ایست که توش يك چماق است.» پسر گفت: «چماق بچه درد من میخورد؟» گفت: «ها! چماق بچه دردت میخورد؟ بخدا! اگر دنیا را داشته باشی و چماق نداشته باشی کارت‌زار است. خصوصاً این چماق که خاصیش این است هر جا که گرفتار شدی یا خواستی حق خودت را از کسی بگیری که خورت بهش نمیرسد دست روی کیسه میگذاری و میگوئی: «چماق از کیسه در آ» که چماق از کیسه درمی‌آید و به سر مدعی تو میخورد تا له و لورده و هلاکش کند.» پسر خوشحال شد و رفت افتاد. این هم مثل آن دو بزادر، وسط راه بکاروانسرای مهمان کش رسید. رفت يك گوشه‌ای نشست و کیسه و چماقش را گذاشت جلوش و بنا کرد تعریف کردن جمعیت هم دورش را گرفتند دید کاروانسرا دارهم در میان اینهاست گفت: «ای مردم توی دار دنیا خلقت‌های عجیب و غریب است که آدم وقتی میشنود ماتش میبرد، از جمله میگویند ديگ و کفگیري هست که هر جور خوردنی که دلت بخواهد از توش درمی‌آید. میگویند خری هست که عرعر میکند و اشرفی بیرون میدهد، من ندیدم، شنیدم. اما آنچه توی این کیسه دارم

رودست همه آنهاست کاوانسرادار خوشحال شد بخودش گفت ما که آن  
دو تارا گیر آوردیم باید بهر شیوه‌ای هست این راهم گیر بیاوریم. صبر کرد  
تا تمام مسافرها خوابیدند آمد بالای سر پرسید خوابست و کیسه زیر  
سرش است خوشحال شد، یواشکی دستش را برد بطرف کیسه که بکشد  
از زیر سر پسر بیرون ...

نگوپسره خودش را زده بود بخواب نادست مردك رفت بطرف  
کیسه که پسر مچش را گرفت و گفت: «چماق از کیسه درآ» که چماق  
آمد بیرون، حالا نخور توسر این کی بخور، کاروانسرادار گفت غلط  
کردم نمیخواهم. گفت غلط کردم ندارد، برو دیگ و کفگیر و خورا  
هم زود بیاور. گفت: «دیگ چی؟ خرچی؟» گفت پس بخور.  
کاروانسرا دید چماق رحم ندارد گفت: «میدهم.» گفت زود. «خلاصه  
خرودیک را گرفت و همان شبانه راه افتاد، بسمت خانه. صبح رسید، در  
زد. آمدند در را روش باز کردند پدر خوشحال شد. برادرها شاد شدند  
آوردندش تو. دورهم نشستند، ناشنائی آوردند. پدر پرسید خوب بگو  
بینم کجا بودی و چه کار میکردی؟ سوغات چی آوردی برای من؟ گفت:  
«فلان شهر بودم خراطی میکردم؟ سوغات هم يك چیز حسابی آوردم» گفت  
چه چیز حسابی؟ گفت «چماق». گفت مگر من نمی توانستم يك شاخه از  
درخت بکنم يك چماق درست کنم که برای من چماق آوردی؟ گفت:  
این از آن چماقها که دیدی نیست. از برکت همین چماق بود که من دیگ  
و خر برادرها را گرفتم.»



بعد شروع کرد تفصیل را از سر تا پا نقل کرد. پدر و برادرها خوشحال شدند گفتند: «حالا باید این چیزها را به رخ قوم و خویشها بکشیم تا بدانند ما دروغ نگفتیم.»

برای ظهر پدر تمام قوم و خویشها را بناهار وعده گرفت پسر بزرگ دیگ و کفگیر را گذاشت میدان، تمام جمعیت را خوراک داد. بعد آن یکی چادر شب را پهن کرده و خورا آورد میان و اشرفی‌ها را میان کس و کارش قسمت کرد، خلاصه تادل شب بگو و بخند داشتند. آنوقت پاشدند و رفتند خانه‌هاشون. شب دوم که خودشان دور هم بودند از هر طرف صحبت می‌کردند پسر بزرگ خیلی با ملاحظه و ترس و لرز پرسید بابا، من هر چیزی را تو این خانه سر جایش می‌بینم جز بزی را، آن که جاست؟ پدر، از شما چه پنهان، يك خرده از بچه‌ها خجالت کشید و گفت: «بله آن بدجنس، دروغگو از آب در آمد من هم سزاش را دادم، سرش را تراشیدم و کتک مفصلی بهش زدم. آنهم فرار کرد از قراری که شنیدم از اینجا که فرار میکند می‌بیند با سر تراشیده جلوس و همسر نمی‌تواند سردر بیاورد می‌رود بیابان توی لانهٔ روباهی قایم میشود. وقتی روباه می‌رود خانه‌اش، می‌بیند از ته لانه تو تاریکی يك جفت چشم برق می‌زند و زل زل باونگه می‌کند. از ترسش پاره می‌گذارد به فرار و سطراره بيك خرس می‌رسد. خرسه می‌گوید: «آشیخ روباه کجا؟» می‌گوید: «آمدم بروم تو خانه‌ام دیدم يك جانور عجیب و غریبی آنجاست.» خرس می‌گوید «برگرد برویم بیرونش کنیم.» وقتی برمیگردند خرس هم از او می‌ترسد، دو تائی فرار میکنند، توی راه بيك

زنبوری میرسند زنبور می بیند آشیخ و کدخدا (روباه و خرس) دارند  
 فرار میکنند. ازشان میپرسد کجا باین عجله؟ آنها تفصیل را میگویند  
 زنبور میگوید: «بر گردید من شما را از شرش راحت میکنم، اینها  
 میگویند ما با این هیکل ترسیدیم نتوانستیم نطق بکشیم، توجه میکنی:  
 زنبور گفت: «فلفل نه بین چه ریزه بشکن به بین چه تیزه» خرس و روباه  
 روی زمین، زنبور هم روی هوا راه افتادند بطرف سوراخ روباه، آنها با ترس  
 ولرز در لانه ایستادند. زنبور، وزوز کنان رفت تو، یک گردش هوایی کرد  
 بعد وسط سر تراشیده بز نشست، یک نیش حسابی زد که سر بز آتش  
 گرفت و تو جلز و ولز افتاد و شیون کنان آمدن بیرون مثل برق و باد سر  
 به بیابان گذاشت و تا حال کسی نفهمیده است چطور شد و کج رفت! پسرها  
 غش غش زدند بخنده. پدر گفت در هر صورت ما کارمان را تو دنیا کردیم  
 و حکم آفتاب لب بام را داریم. اما شما بچهها قدر این چماق را بدانید.  
 قصه ما تمام شد. بالارفتیم ماست بود. پائین آمدیم دوغ بود، قصه مادروغ  
 بود، بالارفتیم دوغ بود، پائین آمدیم ماست بود قصه ما راست بود!

اصل این قصه را صادق هدایت بدست آورد و من پس از تحقیق از چند جا باین  
 صورت این داستان را مرتب کردم. بعضی بجای لفظ چماق شش پر نقل میکردند. و  
 درباره ای چیزها هم اختلافات جزئی بود که قابل توجه نیست.

## راه و پیراه

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود، در شهری مردی بود راست و درست، جوانمرد در میان مردم معروف به «راه». روزی هوای سفر بسرش زد تهیه و تدارکش را دید که چند صباحی جهانگردی کند. چه باید کرد بزرگان ما گفته اند: «جهانگردی از جهان خوری بهتر است» يك اسب را هواری خرید، هر چه که لازم داشت توی خورجین گذاشت، بترك اسب بست و یا حق گفت و از دروازه شهر رفت بیرون. هنوز يك میدان راه نرفته بود که دید يك سوار دیگر هم دارد می رود. رسید باو. بعد از سلام و احوال پرسی معلوم شد که او هم مسافر است خوشحال شد که همسفر پیدا کرده، دیگر دوری و درازی راه و سختی منزلها نمودی ندارد. ازش پرسید: اسمت چیست؟ جواب داد: «بیراه». گفت بیراه که اسم نیست! اسم خوبی نیست، گفت دیگر چه کار کنم بابا و ننه رویم گذاشتند، مردم هم صدایم میکنند! راه تعجب کرد اما چیزی نگفت. بیراه گفت: این که از اسم ما، بگو اسم تو چیه؟ گفت: اسم من «راه». باری همینطور

میرفتند. تا رسیدند بدرختی، کنار چشمه‌ای، نگاه کردند دیدند سایه بر گشته فهمیدند ظهر شده. راه گفت: «اینجا جای باصفائیست، خوبست پیاده بشویم، ناهاری بخوریم.» بیراه گفت: «چه عیب دارد.» پیاده شدند. بیراه گفت: «ما که حالا حالاها باهم هستیم و شریک و رفیق راه همیم، تو سفره‌ات را وا کن هر چه هست باهم میخوریم هر وقت مال تو تمام شد آن وقت نوبت ما باشد.» راه گفت: «ضرری ندارد همین کار را میکنیم.» چند روزی راه در منزل‌ها با کمال صفا سفره نان و قمقمه آبش را گذاشت میدان. تاروزی که تمش بالا آمد.

حالا دیگر نوبت بیراه است. و راه، توقع دارد که رفیقش موقع شام و ناهار، مرد و مردانه سفره‌اش را جلوی این، بی مضایقه وا کند. اما بیراه این کار را نکرد، روز اول، وقت نهار از اسبش پیاده شد، بدون آنکه براه تعارفی بکند، رفت يك کناری پشتش را کرد باو و نانش را خورد. این یکی دوزخ صبر کرد، آخر از گشنگی بی‌طاقت شد. گفت: «رفیق! قرار ما این نبود» گفت: «ولش، من این حرف‌ها سرم نمیشود، من آدمی هستم عاقل، حساب‌هایش را کردم اگر بنا باشد من تورا شریک نان و آب خود بکنم آذوقه من زودتر تمام میشود و ممکن است من گرسنه بمانم.»

راه، دل‌تنگ شد و گفت: «حالا که این جور است من دیگر آیم با تو بیک جوی نمیرود، ما رفتیم. دراهش را کج کرد و بیک طرف دیگر رفت. رفت، رفت تا نزدیکی‌های غروب بیک آسیابی رسید. اسبش را بیرون تو علفها ول کرد و خورجینش را آورد داشت آمد توی آسیاب. که شب را راحت بخوابد

این طرف و آن طرف را نگاه کرد دید گوشهٔ آسیاب يك پستوئی است ،  
 يك سنگ هم جلوش گذاشته‌اند. از بغل سنگ رفت تو پستو و خورجین را  
 گذاشت زیر سرش و خواب رفت. نصفه‌های دل شب، از خواب پرید دید  
 صدای نفس و پف می‌آید. پاشد نگاه کرد دید ای دل غافل! يك شیرويك  
 پلنگ و يك گرگ و يك روباه آمدند توی آسیاب . اول خیلی ترسید  
 اوقاتش تلخ شد ولی بعد خوشحال شد که چه کار خوبی کرد وسط آسیاب  
 نماند رفت تو پستو. باری شیر گفت: «رفقا! بوی آدمیزاد می‌آید» پلنگ گفت:  
 «چه میگوئی آدمیزاد جرئت دارد پا بگذارد اینجا؟» گرگ گفت «این جور  
 جاها آمدن دل می‌خواهد» روباه گفت: «آدمیزاد فکر دارد، جائی نمی‌خواهد  
 که آب زیرش برود، این جاها پیدایش نمیشود مطمئن باشید حرفمان را  
 بز نیم» شیر گفت «رفقا! هر کدام هر چی میدانید از اسرار بگوئید». پلنگ  
 گفت: «پشت بام این آسیاب يك جفت موش نر و ماده لانه دارند، توی لانه  
 اینها پر است از اشرفی و سکه‌های طلا، هر شب، هوا که خوب تاریک شد،  
 از توی لانه‌شان این اشرفی‌ها را می‌آورند بیرون و روی زمین را با آنها فرش  
 میکنند و بنا میکنند روی آن غلطیدن تا نزدیک سحر. آنوقت آنها را دو مرتبه  
 می‌برند توی لانه‌شان، پلنگ که حرفش تمام شد گرگ گفت: «دختر پادشاه  
 این ولایت دیوانه شده و خوب نمیشود قرار گذاشتند هر کس این دختر را دوا  
 و درمان بکند دختر را با نصف دارائیش بدهد بان. هر چی حکیم بود آوردند.  
 هیچکدام نتوانستند دختر را چاق کنند، برای اینکه نمیتوانند دواي دردش  
 را پیدا کنند. شیر گفت: «دواي دردش چیست؟» گرگ گفت نیم فرسخ بالاتر

اینجا يك چوپانی منزل دارد که گوسفندهای زیادی دارد يك سگی هم دارد چابك و زرننگ که خیلی او را دوست دارد؛ مغز سر این سگ دواي درد دختر است. حرف گرگ که تمام شد رو باه بحرف آمد و گفت: «در يك فرسنگی این آسیاب يك خرابه ایست که قصر پادشاهان قدیم بوده و الآن در زیر آن خرابه ها يك گنج شایگان است که هفت خم خسروی طلا و جواهر دارد. حیوانات حرفهای خودشان را زدند و بعد از یکی دو ساعت از آنجا رفتند. چند دقیقه ای که از رفتن آنها گذشت «راه» از پشت سنگ آمد بیرون، رفت پشت بام آسیاب، دید بله موشها اشرفیهارا روی زمین پهن کردند و دارند روش میغلطند. زود يك سنگ برداشت زد پای یکی از موشها آن یکی زود در رفت، رفت توی لانه. این یکی هم با پای شکسته خودش را رساند بآن، راه هم آمد تمام اشرفیهارا جمع کرد و توی خرچین گذاشت و صبح رفت توی بیابان بسراغ چوپان.

دید درست است همانطوریکه گرگ خبر داده بود چوپان نیست گله ای دارد و سگی هم پاسبان گله اش است. رفت جلو سلام و احوالپرسی کرد گفت: «عمو جان این سگ را میفروشی؟» گفت: «نه، برای اینکه این انیس و مونس من است، پاسبان گله من است، از چادر و زندگی من نگهداری میکند، رفیق با وفا هست، چند سال است با من است.» راه گفت: «پول خوب میدهم، هر کار میتوانی بکنی.» چوپان اسم پول را که شنید شل شد، گفت: «خوب، چقدر میخواهی بدهی؟» گفت: «هر چه تو بخواهی.» گفت: «من پنجاه اشرفی میخواهم» گفت: «دادم، گفت فرو ختم، اشرفیهارا داد و قلاده

سگ را گرفت و رو بدروازه شهر روان شد، وقتی وارد شهر شد دید همه غصه دارند، از یکی پرسید مردم چرا اینطور افسرده اند؟ گفت: «الآن چند روز است دختر پادشاه دیوانه شده و هر کاری میکنند خوب نمیشود، شاه هم حکم کرده رعیت غصه دار بشوند.» گفت: «چرا برایش حکیم نمی آورند؟» گفت: «با باخدا پدرت را بیامرز، يك حکیم، دیگر توی این شهر برای نمونه پیدا نمیشود.» پرسید: «چطور؟» گفت: «برای اینکه دانه دانه حکیم‌ها را بالای سر این آوردند و نتوانستند دخترش را چاق کنند پادشاه گفت سرشان را ببرند.» راه گفت: «خانه پادشاه را نشان بده من میروم دخترش را درمان می کنم.» گفت: «بنظرم می‌خواهی مادرت را به عزای خودت بنشانی؟» گفت: «تو چکار داری نشانی بده.» این نشانی داد و رفت بطرف قصر پادشاه. بدربان باشی گفت: «بگوئید حکیمی که دختر ترا چاق کند آمده.» رفت و گفت پادشاه بحضورش خواست و گفت اگر دختر مرا درمان کردی دختر و نصف دارا ئیم مال تو اگر نه جانت مال من راه راضی شد، گفت: «حکم قبله عالم را قبول دارم.» آمد اول دختر را دید بعد گفت حمام را گرم کنند و يك کاسه شیر گاو هم بگذارند دم دست من تا من الآن بروم و بر گردم. حمام را گرم کردند و شیر را هم آوردند این هم رفت سگ را کشت و مغز سرش را آورد قاتی شیر کرد آنوقت از آن شیر و مغز مالید بسردختر. همین که مشغول مالیدن این دوا ببدن دختر بود دختر یواش یواش حالش جا آمد، تا خوب شد یک دفعه چشمش به راه افتاد گفت: «وای خاك بر سرم این مرد بیگانه اینجا چکار میکند» راه

خوشحال شد و آمد پهلوی پادشاه که قربانت کردم مشتلق بده دخترت خوب شد. پادشاه و اهل حرم سرا همه خوشحال شدند و بنا بوعده‌ای که پادشاه داده بود بساط عروسی را راه انداختند و هفت شبانه‌روز شهر را آئین بستند و چراغان کردند، شب هفتم دست دختر را گرفتند و گذاشتند توی دست‌راه و گفتند: الهی پای هم پیر بشوید! نصف دارائی را هم بهش دادند. فردا آمد سراغ خرابه‌هایی که روباه خیرتی را داده بود. کندو کاو کرد گنج‌ها را بیرون آورد، یک دستگام عمارت همانجا ساخت و آنجا را شکار گاه خودش کرد. درین بین‌ها پادشاه چون پسر نداشت بفکرش رسید راه را جانشین خودش کند. باری یک روز راه با چند نفر غلام بیرون مشغول گردش و شکار بودند، سواری از دور می‌آمد خوب نگاه کرد دید رفیقش «بیراه» است.

رسیدند بهم، بیراه تعجب کرد دید این خیلی نونوار است، خیلی هم سر حال آمده. بر اسب شکاری با زین و برگ جواهر نشان سوار است لباس زربفت پوشیده چکمه ساغری پاش است بیست قدم دورتر ده غلام زرین کمر سواره پشت سرش صف بسته‌اند. گفت، «رفیق خوشت باشد، این دم و دستگام را کجا پیدا کردی؟»

راه تفصیل را برایش گفت. بیراه این حرف‌ها را که شنید نزدیک بود بترسد از حسد. خدا حافظی کرد و رفت بطرف همان آسیاب که این هم بنوایی برسد، از قضا از آن شبی که راه توی آن آسیاب رفت تا این ساعت که بیراه را دید درست نه‌روز گذشته بود و امشب شب دهم بود.



بیراه رفت توی آسیاب و نوبه حیوانات بود که بیایند توی آسیاب باهم صحبت کنند. بیراه بتقلید راه رفت توی آسیاب، پشت همان سنگ توی پستو قایم شد. نصفه‌های شب دیدبله سروکله شیر و پلنگ و گرگ و روباه پیدا شد، شیر گفت: «رفقا باز بوی آدمیزاد می آید. هر کدام خبر تازه و سرمگویی دارید بگوئید.» پلنگ گفت «بتقد خبر تازه را ول کن من چیز دیگر می خواهم بگویم. آن دو تا موش نبودند روی پشت بام اینجا که من گفتم توی لانه‌شان پر از اشرفی است و شبها اشرفی‌ها را پهن میکنند روش غلت میزنند؟ امروز دیدم حالشان پریشان است معلوم شد يك کسی بهوای پولهای اینها رفته یکی از آنها را سنگ زده، شل کرده و پولهایشان را هم برداشته رفته.» شیر غصه خورد.

گرگ گفت «واقعاً چیز غریبی است مدتی است این سنگ چوپان نیست حکماً يك کسی این را از صاحبش گرفته و کشته و مغز سرش را در آورده.» باز شیر غصه خورد.

روباه گفت: «واقعاً آنجائیکه نگفتم خرابه است و گنج شایگان و خم خسروی دارد؟ هنوز ده روز نشده يك عمارت روش ساختند.» شیر گفت. «معلوم میشود آدمیزادی اینجا بوده حرفهای ما را شنیده من هم تا وارد شدم گفتم بوی آدمیزاد می آید، شماها ذهن مرا کور کردید، گفتید نه، الآن هم بوی آدمیزاد می آید پاشو روباه تو از همه چابکتری بین از این جنس شریف اینجا هست یا نه؟» روباه پاشد اینور و آنور سرزد. بیراه را از پشت پستو کشید بیرون. گفت: «رفقا پیدا کردم خودش

است. « بیره دیگر قبض روح شد ، شیر گفت پلنگ تو صورت شناسی  
 بین این چه جور آدمی است؟ پلنگ نگاهی کرد و گفت: جنس غریبی  
 است يك مثقال خیر و برکت توی وجودش نیست شیر گفت یا الله قسمتش  
 کنید تیکه تیکه اش کردند هر کدام يك تیکه اش را خوردند. این بود  
 عاقبت بیره و آنهم سر گذشت راه. قصه ما هم تمام شد انشاء الله غصه ما هم  
 تمام بشود.



از اهواز مهین طاهباز با اسم راه ونیم راه و از طهران احمد لواسانی و حسن  
 لطفی زاده به اسم مرد و نامرد و عزت کامرانی با اسم نیک و بد این قصه را برای من  
 فرستاده اند اما من مفصلش را با اسم راه ونیم راه و جوانمرد و ناجوانمرد شنیده ام و پنج  
 سال پیش در رادیو گفته ام و مأخذ این قصه را متن یادداشت های خودم و نقل همین  
 طاهباز قرار داده ام. از اهواز، کاظم باز شوشتری هم با اسم خیر و شر این داستان را  
 فرستاده اند ولی موافق با نسخه های دیگر نیست. در هر صورت بقصه ایشان سر و صورتی  
 دادم و تصحیحش کردم، و نقل میکنم .

### خیر و شر

دور فیق یکی با اسم «خیر» و یکی با اسم «شر» هم سفر شدند و هر کدام آذوقه  
 چند روز مسافرت را با خود برداشتند. شربخیر گفت: «بیا اول هرچی توداری از آب  
 و نان با هم بخوریم مال تو که تمام شد، برویم سر مال من» خیر قبول کرد و هر روز  
 موقع شام و ناهار سفره اش را جلوی شر باز میکرد تا تمام شد. نوبت که به سر رسید از  
 آذوقه خودش نداد این هم از گرسنگی و تشنگی پامان آمد، بنای اصرار و التماس را  
 گذاشت اما بدل سنگ شر، اثر نکرد تا آنکه آخر کار راضی شد که هر چه پول و  
 جواهر و اسباب های قیمتی دارد به شر بدهد در عوض يك کف دست نان و يك عشت آب  
 بگیرد شر همه آنها را از شر گرفت و با وجود این نان و آبی باو نداد . تا کار بجائی  
 رسید که از تشنگی از حال رفت به شر گفت ای شر يك خورده آب بمن بده من مردم.  
 گفت من بيك شرط آبت میدهم که از دو چشم کورت کنم ، خیر از ناچاری حاضر شد.  
 این کورش کرد و آب هم بهش نداد و بهمین حال زار انداختش توی بیابان و رفت. درین  
 بین دختری از آنجا رد میشد خیر صدای او را شنید، التماس کرد و از شر آب خواست  
 اتفاقاً این دختر کدخدا بود که از ده کوزه اش را آورده بود و از چاه آب کشیده بود

و بر میگشت . دختر بطرف خیر آمد دید يك كوری از تشنگی می نالد آبش داد وقت  
هم که از سر گذشتش باخبر شد دلش سوخت دستش را گرفت، و بردش بده و برای پدرش  
کدخدا شرح حال این را گفت کدخدا گفت من الآن چشم این را خوب میکنم فوراً  
يك خرده برگ ما میران بچشم این کشید چشمش خوب شد خیر خوشحال شد .  
چند روزی آنجا بود . تا روزی هوس کرد برود بشهر گردشی کند . پیاده براه افتاد  
وسط راه خسته شد زیر درختی خوابید درست چرتش نبرده بود ، بین خواب و بیداری بود  
که دید دو کبوتر ، روی درخت یکی بآن یکی گفت : «خواهر!» او گفت : جان خواهر  
گفت اینکه زیر این درخت خوابیده است خیر است . شر رفیق راه این شد نان و آرد  
را خورد از نان و آب خودش هم باین نداد و بموض آبی که نداد بهش دو چشم این  
کور کرد کدخدا با برگ ما میران چشم این را خوب کرد حالا میرود شهر . درخت  
دختر پادشاه دیوانه شده است اگر این از برگ این درخت بگیرد میرد بجوشاند و  
بدختر بدهد دختر خوب میشود و اقبال این هم بلند میشود . خیر فوری باشد از برگ  
درخت يك خرده کند و با خودش برد شهر . وقتی وارد شهر شد دید درست گفته اند .  
دختر پادشاه دیوانه شده و پادشاه گفته هر که این را چاق کند دختر مال او و خودش  
جانشین من است . خیر رفت پیش پادشاه و گفت : «اگر اجازه بدهید من دختر را معالجه  
میکم» . شاه گفت اگر نکردی سرت را از تن جدا میکنم . خیر گفت : «بسیار خوب»  
فوری دختر را خواست ، او را حاضر کردند آن برگ را داد جوشاندند و داد بدختر .  
دختر خورد و خوب شد . روز بعد شهر را بحکم پادشاه آئین بستند هفت شبانه روز  
چراغانی کردند و عروسی مفصلی بپا کردند دختر را دادند بخیر . مدتی نگذشت که  
پادشاه از دنیا رفت و خیر جای او را گرفت فوری فرستاد عقب کدخدا و دخترش ،  
کدخدا را وزیر دست راست و دخترش را همه کاره حرم سرا کرد . يك روز که شاه و وزیر  
یعنی خیر و کدخدا بشهر رفته بودند در شکار گاه بیک سواری بر خوردند نزدیک شد  
خیر دید شراست . بکدخدا گفت وزیر این همان رفیق من شراست وزیر بدون اینکه  
پشاه حرفی بزند یا سؤالی ازش بکند شمیر را از غلاف کشید بیرون و گردن شر را  
زد و عالم را از شرش آسوده کرد .

## مرغ سعادت

سعد و سعید

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود، خار کنی بود يك زن داشت، بادوپسر که یکی اسمش سعد بود و دیگری سعید، خار کن روزها بصحرا میرفت، خار جمع می کرد، بشهر می آورد می فروخت و از پول آنها گذران می کرد تا آنکه زنش مرد و او هم بعد از مدتی يك زن دیگر گرفت. روزی همینکه بارخارش را فروخت و پولش را آمد، نان و نوائی برای زن و بچه بخرد، بيك فقير مستحقى رسيد كه کنار كوچه ايستاده بود و از آيندور و ندي چيزى ميخواست. دل خار كن بحال اين فقير سوخت، دار و ندار خودش را، از پول، داد بان فقير و بادست خالى بخانه رفت، زنش وقتى ديد او چيزى با خودش نياورده اخمهايش را توهم كرد پرسيد: «مگر امروز كار نكردى؟» گفت چرا. گفت: «پس چرا دست خالى پيش زن و بچه آمدى؟» گفت: «هر چه داشتم بيك مستحق دادم. زن گفت كار خوبى نكردى.» پاشد رفت از بالاي رف و پشت يخدان، چند تا تکه نان خشك كپك زده آورد، فوت كرد، گردش را گرفت، و با آب زد، همه با هم خوردند. روز بعد خار كن كه بيبابان رفت با اندازه دو مقابل هر روز خار كند.

نصف از آن را در آن نزدیکی ها ، توی يك غاری گذاشت و باقی را باز  
خرش کرد و بشهر آورد و خوشحال بود که فردا دیگر زحمت خار کنی  
ندارد. فردا صبح که به بیابان رفت، و آمد بسراغ خارها وقتی که وارد  
غار شد، دید خارها آتش گرفته و سوخته و روی خاکستر آنها يك مرغ  
قشنگی نشسته، مرغ را گرفت و آورد بشهر که بچه‌ها با او بازی کنند.  
برای مرغ هم تو آشپزخانه يك جای نرم و گرمی درست کردند. یکی  
دوروز از این مقدمه گذشت، يك روز زن خار کن رفت تو آشپزخانه که  
اشکنه‌ای بپزد؛ دید آشپزخانه که هیچ روزنه‌ای برای روشنایی نداشت  
و همیشه تاریك بود، روشن است و يك چیزی مثل چراغ میدرخشد. رفت  
جلو؛ دید تخم مرغ است. فهمید که مرغ تخم کرده برداشت دید از طلاست.  
خوشحال شد و آورد داد بخار کن فردانه، پس فردا يك تخم دیگر کرد.  
خار کن دیگر به بیابان برای خار کنی نرفت. گفت: «چرا بیخود  
زحمت بکشم، عرق بریزم، خار جمع کنم برای دوغاز ونیم، هر وقت  
پول خواستم یکی از این تخم مرغها را می فروشم» ترك رفتن صحرا و  
خار کنی کرد و یکی از تخم مرغها را برد بازار پهلوی زر گری که اسمش  
**شمعون** بود. شمعون تخم مرغ را گرفت صد تومان بخار کن داد، خار  
کن خوشحال شد و هر چه که دلش میخواست برای خودش و زنش و  
بچه‌ها خرید آورد خانه. باز بعد از مدتی، محتاج پول شد. يك تخم دیگر  
پیش **شمعون** برد. **شمعون** تعجب کرد! که اینمرد خار کن این تخم‌ها  
را از کجا می آورد. ازش پرسید عمو، این تخم مرغها را از کجا می آری؟

گفت: «مرغش را در بیا بان، توی فلان غار گرفتم.» شمعون گفت: مرغش چه جور است؟ خار کن نشانی مرغ را داد. شمعون تودش گفت: «این مرغ سعادت است که اگر کسی سر این مرغ را بخورد پادشاه میشود و اگر کسی دل و جگرش را بخورد هر شب صدا شرفی زیر سرش می آید.» رفت تو این نقشه که این مرغ را از چنگ خار کن در آرد، اتفاقاً درین بین خار کن هوای سفر بکلاهش زد، مرغ و بیچه هارا بز ن سپرد و راه افتاد، شمعون که این پیش آمد را از خدا می خواست، رفت بسراغ يك زن حيله گری که شیطان را درس میداد و گفت: «اگر مرا بوال زن خار کن برسانی هزار اشرفی بتو میدهم. پیره زن گفت میرسانم. یاشد آمد بطرف خانه خار کن در زد، زن خار کن آمد در را وا کرد: دید پیره زنی است، پرسید: «مادر! با کی کار دارید؟» پیره زن گفت: دختر! الهی بقر بان ت برم از این جا رد میشدم تشنه ام شد گفتم در بز نم، يك چکه آب بخورم. زن خار کن گفت: «چه عیب دارد بفرمائید تو.» پیره زن را آورد تو، آب از چاه کشید و ریخت تو کاسه داد دست پیره زن. پیره زن آب را خورد و بنای احوال پرسی و چرب زبانی را گذاشت تا آنکه ازش پرسید: تو زن کی هستی؟ گفت: «زن فلان خار کن» گفت: «وا! نصیب نشود! حیف نیست تو باین خوشگلی و مقبولی زن يك خار کن باشی؟ ماشاء الله ماشاء الله ماه شب چهاردهی. تو باید يك شوهر داشته باشی مثل خودت جوان، با اسم و رسم، چیز دار. تو می خواهی چه کنی این مرد را؟ واقعاً راست گفته اند این قدیمی ها انگور شیرین نصیب شغال میشود.» زن خار کن گفت: «چکنم خواهر؟ قسمت

این بود». گفت: «ولش کن برود بجهنم من برات يك شوهر پیدا میکنم  
لنگه خودت.» خلاصه اینقدر بگوش او افسون خواند و از شمعون تعریف  
کرد تا این زن بیچاره را از راه در برد و گرفتار شمعونش کرد! و باو  
گفت که شمعون هم برای تو غش وضع میکند و تا پای جان ایستاده.  
بعد از گفتگوهای زیاد قرار شد که یکشب شمعون را بشام وعده بگیرد  
و مرغ کذائی را برایش بریان کند. روزی که شبش شمعون مهمان بود مرغ  
را کشت و آبریت و بریان کرد و حاضر و آماده برای شب، توی آشپزخانه،  
زیر سب گذاشت. پیش از غروب سعد و سعید از مکتب خانه آمدند وقتی  
که زن پدرشان داشت برای شب، اطاق را جمع و جور میکرد، اینها  
رفتند توی مطبخ سب را برداشتند، چشمشان بمرغ بریان افتاد، آمدند  
بخورند از زن پدر ترسیدند. این بود که یکی سر مرغ و آن یکی، دل و  
جگرش را خورد که نمودی ندارد و کسی بصرافتش نمی افتد.

باری شب شد و شمعون بادل شاد و لب خندان، آمد پهلوی زن  
خار کن. بعد از سلام و احوالپرسی گفت: «اول مرغ را بیار بخوریم که  
من گرسنه هستم.» زن رفت و مرغ را توی دوری گذاشت و آورد توی  
اطاق جلوی شمعون بزمین گذاشت که بسم الله بفرمائید. شمعون دست  
برد برای سرودل و جگر، دید، ای داد و بیداد نه سر هست نه دل و جگر را  
بزن گفت مگر این مرغ سر نداشت و دل و جگر نداشت؟ گفت چرا.  
پرسید پس کو؟ گفت: نمیدانم، بروم ببینم، شاید بچهها رفتند سرش،  
سرودل و جگرش را خوردند. زن آمد توی حیاط از سعد و سعید پرسید

راستش را بگوئید سرودل و جگر مرغ را شما خوردید؟ آنها از ترس چیزی نگفتند، سرشان را انداختند پائین. زن فهمید این بچه‌ها خورده‌اند و سه چهارتا سقلمه تو پشت و پهلوئی اینها زد و آمد توطاق، گفت: «این بچه‌های خیر ندیده، سرودل و جگر مرغ را خورده‌اند، حالا باقیش را بخور. اصل کاریش که ران و سینه‌اش باشد، سر جاش هست.» گفت: «تو نمیدانی تمام خاصیت تو سرودل و جگر این مرغ است.»

«حالا تو باید بچه‌ها را بیاوری شکمشان را پاره کنیم آنها را از شکمشان در بیاوریم.» زن گفت، «چه عیب دارد بهتر، از شدو تا بچه‌دله راحت میشوم.» آمد که بچه‌ها را صدا کند، بیارد توی اطاق، دید توی حیاط نیستند این‌ور بگرد، و آن‌ور بگرد، تو آشپزخانه، تو پاشیر، مبرز دید نیستند. آمد توی دالان پیداشان کند. دید در خانه باز است، فهمید که بچه‌ها در رفته‌اند. آمد بشمعون گفت: «بچه‌ها گریختند و رفتند.» شمعون هم قهر کرد مرغ را نخورد. پاشد که برود، زن اصرار کرد که مرغ بجهنم من که هستم. گفت: «عجب زنکه نفهمی هستی من خاطر خواه مرغه بودم نه تو، تو پای خودت حساب کردی.»

بگو نگوشان شد زد شکم زنکه را پاره کرد زنکه هم جیغ کشید همسایه‌ها خبردار شدند آمدند، و حق شمعون را کف دستش گذاشتند.

اما سعد و سعید، وقتیکه شمعون صحبت پاره کردن شکم آنها را می‌کرد آنها شنیدند. از ترس همان شبانه پابقرار گذاشتند. از شهر آمدند بیرون و راه بیابان را پیش گرفتند. تا نزدیکی‌های سحر راه رفتند، آنوقت



رسیدند بیک جوی آب و چند درخت، از خشکی دیگر نتوانستند قدم از قدم بردارند، خوابیدند تا وقتی که آفتاب تیغه کشید. میان خواب و بیداری بودند که دیدند دو کبوتر بالای درخت پر میزنند. یکی بیکی دیگر گفت: «خواهر جان»، او گفت جان خواهر، گفت: «این دو برادر که زیر این درخت خوابیده‌اند اینها سر و دل و جگر مرغ سعادت را خوردند آنکه سر مرغ را خورده پادشاهی میرسد و آنکه جگرش را خورده هر شب صد اشرقی زیر سرش می‌آید.» اینها این حرف را شنیدند بعد از نیم ساعت از خواب بیدار شدند. سعد دید زیر سرش یک کیسه صد اشرقی است خوشحال شد و گفت: «برادر معلوم میشود حرف کبوترها راست در آمد، توهم پادشاهی خواهی رسید.» این دو برادر شادی کنان میرفتند تا رسیدند بسردوراهی دیدند روی یک لوحه سنگی نوشته شده، ای دو نفری که باینجا میرسید اگر هر دو بیک راه بروید کشته خواهید شد و اگر هر کدام از یک طرف بروید بمقصود می‌رسید. سعد و سعید وقتی اینرا خواندند غصه‌دار شدند، دست بگردن هم انداختند، گریه مفصلی کردند، روی هم را بوسیدند، باهم خدا حافظی کردند و هر کدام از یک راهی رفتند.

سعد چندین شبانه‌روز راه رفت تا یکروز صبح رسید بکنار شهری. دید، بیرون شهر غلغلۀ روم است، تمام مردم شهر سیاه پوشیده‌اند و همه بیرون شهر از بزرگ و کوچک جمع شده‌اند. سعد آمد نزدیک جمعیت از یکی پرسید: برادر چرا اهل شهر همه سیاه پوشیده‌اند و آمده‌اند

بیرون؟ آن آدم نگاهی بسعد کرد گفت: «مگر تو اهل این ولایت نیستی؟»  
گفت نه من غریب این ولایتم. گفت: «پس بدان و آگاه باش که چهار  
روز پیش پادشاه مامرده و چون وارثی ندارد ما مطابق معمول باید سه روز  
عزاداری کنیم، و روز چهارم تمام بیرون شهر جمع بشویم و بازول کنیم،  
روی سر هر که نشست. او را پادشاه کنیم، آنوقت لباس عزاداری را از تن  
در بیاوریم و هفت شبانه روز شادی کنیم، امروز مردم جمع شده اند که  
بازول کنند.» سعد با این مرد مشغول صحبت بود، که یکدفعه باز بهوا  
رفت، و آمد روی سر سعد نشست غوغای غریبی راه افتاد. بنا کردند چپه  
زدن و قیه کشیدن. آنوقت آمدند، با عزت و احترام هر چه تمامتر، سعد  
را بردند بقصر سلطنتی تاج بسرش گذاشتند و روی تختش نشاندند و همه  
فرمانبردارش شدند. حالا سعد را اینجا داشته باشید از سعید بشنوید  
بینیم چه برسرش آمده:

اما سعید، آنهم رفت رفت تا رسید بیک شهری. دید در آن شهر یک  
قصر عالی هست ولی دور و دور قصر یک دسته از جوانهای قشنگ ورشید تو  
خاکستر نشسته اند. رفت جلو از یکی از آنها پرسید: که جوان این قصر  
کیست؟ و شماها چرا باین روز افتاده اید؟ جوان گفت: «این قصر دلا رام دختر  
پادشاه این مملکت است که در خوشگلی در هفت اقلیم لنگه ندارد و هر کس  
که بخواند روی او را ببیند باید شبی صد اشرفی بدهد. ما همه  
آمده ایم و هر چه داشته ایم داده ایم و چون حالا دیگر چیزی نداریم او هم  
بما اعتنائی نمیکند. ما هم از عشق او خاکستر نشین شده ایم.» سعد تو دلش  
گفت ما که هر شب صد اشرفی زیر سرمان است، بهتر است که برویم، این

دختر را که در خوشگلی لنگه ندارد ببینیم و يك هفته ا قلا پهلوی او باشیم. رفت بطرف قصر و بدلارام پیغام داد که من آمده‌ام تورا ببینم. فوری پیغام را رساندند و کنیزها آمدند تو، گفتند: بفرمائید. سعد رفت توی قصر دید چه قصری هوش از سر آدم میبرد. وارد اطاقی شد که دیوارها و سقفش همه آئینه بود. دوسه دقیقه گذشت دلارام آمد. باو خوش آمد گفت. شب شد شام آوردند، شربت‌های جور و اجور آوردند. بعد هم رقصیدند و ساز زدند، تا وقت خواب شد.

دلارام چهل تا کنیز داشت که همه مثل سببی بودند که با خودش نصف کرده باشند. در شکل و شمایل عین خودش بودند. هر شب در موقع خواب بپانه‌ای میرفت بیرون، و یکی از آنها را بجای خودش پهلوی سعید می‌فرستاد، و پیش از آنکه سعید از خواب بیدار شود کنیز می‌آمد بیرون دلارام میرفت پهلوی سعید. چهل شب سعید در خانه دلارام بود و از دیدن او سیر نمی‌شد و صبح صدا شرفی را از زیر سرش بطوری که کسی نفهمد بر میداشت و بدلارام می‌داد. دلارام تعجب کرد که این جوان این همه پول را از کجا آورده. بو برد که باید دل و جگر مرغ سعادت را خورده باشد، این بود که شب چهل و یکم بساط سفره را رنگین تر کرد و شرابهای کهنه را بمیان آورد و زیاد از حد بسعید شراب داد، خوب که مست و بی حال شد يك لگد قایمی تو کمرش زد که دل و جگر مرغ را قی کرد. فوری برداشت شست و خودش خورد، و شب را همانجا ماند. صبح که سعید بیدار شد نگاه زیر سرش کرد، دید از اشرفی خبری نیست. فهمید که چه بلائی

سرش آورده اند. هیچ بروی خودش نیاورد. بطوریکه کسی ملتفت نشود،  
 باشد و جا خالی کرد و از قصر دختر پادشاه بلکه از آن شهر رفت بیرون.  
 روزها در بیابانها و منزلها حیران و سرگردان میگشت تا رسید بکنار شهری.  
 دید سه نفر جوان باهم دعوا دارند و داد و بیداد راه انداخته اند. سعید  
 رفت جلو گفت: چه خبر است؟ گفتند ما سه برادریم سر تقسیم ارث پدر  
 دعوا مان شده. خدا ترا رساند که میان ما را جوش بدهی، سعید گفت:  
 «شما کی هستید؟» گفتند ما پسران شمعون هستیم. پرسید پدر شما چطور  
 شد؟ گفتند پدر ما بهوای دل و جگر مرغ را پسرهای خار کن خورده بودند پدر ما بز  
 خار کن گفت: بچهها را بیار شکمشان را پاره کن اینها را از شکم آنها  
 بیرون بیار بده بخورم، زن خار کن تارفت بچهها را بیاورد آنها فرار  
 کردند. پدر ما هم اوقات تلخ شد. شکم زن را پاره کرد، ولی از داد و بیداد  
 زن، همسایهها فهمیدند، تو خانه ریختند پدر ما را هم کشتند. سعید گفت:  
 «خدا رحمتش کند عاقبت بخیر شد. حالا سرچی دعوا دارید؟» گفتند:  
 سر قالیچه و انبان و سرمه حضرت سلیمان. گفت اینها قابلی ندارد که  
 سرش بگومگو بکنید. گفتند تو خبر نداری! این اسبابها بد نیائی میارزد.  
 آنکه قالیچه است وقتی روش بنشینی و بگوئی یا حضرت سلیمان مرا  
 بفلانجا ببر، میبردت، انبان هم با اسم حضرت سلیمان هرچی خوراکی  
 ازش بخواهی بهت میدهد، سرمه را هم وقتی بچشم کشیدی کسی ترا  
 نمی بیند، سعید گفت: «اینها باید پهلوی یکتفر باشد و آن يك نفر باید از

همه زرنگتر و چابکتر باشد. حالا من يك سنگی را می اندازم وسط بیابان هر که زودتر دوید آن سنگ را آورد او زرنگتر است و این اسبابها مال اوست. سه برادر راضی شدند سعید هم تمام قوتش را جمع کرد و سنگی وسط بیابان انداخت. اینها همین که دویدند بطرف سنگ، این انبان و سرمه‌دان را برداشت و رفت روی قالیچه و گفت یا حضرت سلیمان مرا ببر بقصر دلارام. فوری قالیچه بهوا بلند شد و سعید را بقصر دلارام رساند. بچه‌های شمعون برگشتند دیدند، ایوای جاتراست و بچه نیست با لب و لوجه آویزان آمدند سر جاشان.

اما سعید بقصر که رسید انبان و قالیچه را يك گوشه‌ای قایم کرد و سرمه‌ها بچشم کشید رفت توی اطاق دلارام، اتفاقاً ظهر بود، دلارام ناهار خبر کرده بود، مجمعه‌ها گذاشته بودند جلوش، مشغول خوردن بود. سعید هم رو بروش نشست و شروع کرد از این طرف دوری لقمه زدن، يك دفعه دلارام متوجه شد که آن طرف دوری دارد خالی میشود و گاهی هم دستی تو دوری به دستش میخورد، بدون اینکه صاحبش را ببیند، ترسید و حشت کرد، بزبان آمد: «ای کسی که تو این اطاق هستی نمیدانم انسی، جنی، هر کی هستی، ترا قسم میدهم بآن کسی که میپرستی از پرده بیا بیرون و خودت را آشکار کن.»

سعید هم سرمه‌ها از چشمش پاك کرد خودش را نشان داد، دلارام تا چشمش بسعید خورد، گفت سعید توئی؟ من واقعاً دلم برای تو تنگ شده بود. بیخود کجارفتی مرا تنها گذاشتی! بنا کرد زبان بازی کردن

ولافزدن. سعید بیچاره گول خورد، خیال کرد راست میگوید، از آن طرف حسن و جمال دلارام مجال نمیداد که او فکری بکار و حال خودش کند. در هر صورت باورش شد که دلارام خاطر خواهش است. دلارام دنباله زبان بازی خودش را ول نکرد و بنا کرد چرب زبانی کردن و ضمناً پرسید: «بگو ببینم چطور اینجا آمدی؟» سعید ساده، تفصیل قالیچه و انبان و سرمه‌دان را از سیر تا پیاز برایش تعریف کرد.

چند روزی از این مقدمه گذشت. يك روز دلارام گفت: «سعید! من مدت‌هاست آرزو دارم بروم بکوه قاف يك گردش بکنم، خوب شد وسیله‌اش بدست تو فراهم آمد، پاشو باهم روی قالیچه بنشینیم يك گردش مفصلی در کوه قاف بکنیم و بر گردیم.» سعید گفت: «چه ضرر دارد پاشو برویم.» پاشدند روی قالیچه نشستند رفتند بکوه قاف. آنجا که رسیدند چشمه‌ای دیدند. دلارام گفت: «حالا که تا اینجا آمده‌ایم حیف است تو این چشمه نرویم، بیا لخت شویم برویم تو چشمه.» سعید گفت: «خیلی خوب»، دلارام گفت: «پس تو اول برو تو چشمه. بعد من میروم. برای اینکه میخوام تن و بدن ترا تو آب ببینم.» سعید لخت شد رفت وسط چشمه، دلارام هم سرمه‌دان و انبان را برداشت آمد روی قالیچه و گفت: «یا حضرت سلیمان مرا بقصر خودم برسان. تا سعید آمد جم بخورد که دلارام بقصر خودش رسیده بود. بیچاره سعید از چشمه آمد بیرون، حالا نه راه پس دارد و نه راه پیش، در هر صورت لباس‌ها را پوشید و قدری راه رفت، رسید بکنار دریا، دود از دلش در آمد که از این دریا و کوه من

چطور میتوانم ردهشوم و بجائی برسم. از روی ناامیدی گرفت زیر درختی خوابید. نه خواب بود و نه بیدار، که دید دو تا کبوتر روی درخت با هم حرف میزنند. یکیشان گفت: «خواهر!» آن یکی گفت: «جان خواهر!» گفت: «این پسر را که زیر درخت خوابیده خوب میشناسی؟» گفت: «نه.» گفت: «این همان سعید برادر سعد است که گول دلارام را خورده و هر چه داشته از چنگک داده حالا باین روز افتاده که راه نجاتی ندارد.»

اما اگر از چوب و پوست و برگ این درخت همراهش ببرد خیلی کارها میکند. پوست این درخت برای این خوبست که هر کس پاش بمالد از دریاها میتواند ردهشود. چوب این درخت را بهر که بزنی خر میشود، دوباره بزنی آدم میشود و برگش هم دواي چشم کور و گوش کراست. سعید خوشحال شد و پاشد از پوست و چوب و برگ درخت برداشت و مقداری از پوست درخت پایش مالید، از دریاها ردهش تار سید بيك شهر. دید اهل شهر با هم گفتگو میکنند. پرسید: «چه خبر است؟» گفتند: «دختر پادشاه این شهر چند روز است کمر شده و شب و روز از این غصه دارد گریه میکند و نزدیک است دق کند. پادشاه هم چون همین يك بچه را دارد، حالش را نمیفهمد، عقب هر حکیمی هم فرستادند نتوانسته است معالجه کند.» فوری رفت بطرف قصر و پادشاه گفت: «من دخترت را معالجه میکنم.» پادشاه گفت: «اگر معالجه کنی او را بتو میدهم. از برگ درخت مالید بگوش دختر و دختر هم خوب شد. پادشاه خوشحال شد، دستور داد شهر را آئین بستند و هفت شبانه روز جشن گرفتند و دختر

را بسعید دادند . چند روزی که از این مقدمه گذشت ، سعید از پادشاه اجازه خواست که بشهر دلارام برود و داد دلش را از او بگیرد . روانه شد بشهر رسید ، راه قصر پیش گرفت . دهم در قصر دربان آمد جلوش را بگیرد ، باهمان چوب کار کذا اورازد . دربان خرسد سعید پله هارا گرفت يك راست رفت تو اطاق دلارام . دلارام تا چشمش بسعید خورد گفت : « ای بی ادب چرا بی اجازه تو اطاق من آمدی ؟ » گفت : « آمدم سوارت بشوم ، بارت کنم . » صدا زد کنیز هایش را که « بیائید این را بیرون کنید . » کنیزها ریختند تو اطاق . سعید چوب را گرفت بد دلارام و چهل کنیزش زد . همه بصورت خرد درآمدند و هر که آمد بیند چه خبر است يك چوب خورد و خرسد کسی جرأت نکرد بیاید جلو ! سعید هم این چهل و يك خر را آجر بار کرد ، این طرف و آن طرف فرستاد ، اذیت کرد تا بجان آمدند . بالاخره دلارام راضی شد که سر مه دان و انبان و قالیچه را پس بدهد و دوباره آدم بشود . سعید قبول کرد بشرط آنکه دل و جگر مرغ سعادت را هم قی کند . باری سعید يك چوب دیگر هم زد بد دلارام . دلارام آدم شد و سعید را در قصر خودش مهمانی کرد . سعید هم او را در حال مستی لگد زد و دل و جگر مرغ را که قی کرده بود شست و خورد . سوار قالیچه شد آمد پهلوی زن و پدربزرگش . بعد بفکر افتاد که سراغ پدرش برود . روی قالیچه نشست و رفت بوطنش ، جائی که خانه وزند گیشان بود . وقتی که وارد خانه شد دید پدرش خار کن ، از غم روزگار و غصه اولاد کور شده از آن برگ درخت بچشمش مالید چشمش بینا شد . پدر خیلی خوشحال شد



و پسرش سعید را دعا کرد. آنوقت پدرش را برداشت آمد پهلوی زنش و دسته جمعی بسراغ سعد رفتند. سعد که پادشاهی با تشخیص شده بود از دیدن پدر و برادر و کس و کار تازه خیلی خیلی خوشحالی کرد و چهل روز آنها را مهمانی کرد درین مدت از شرح حال خودشان برای هم گفتند و پدر را با کمال عزت و احترام پیش خودشان نگه داشتند سعید هم هر وقت دلش تنگ میشد بدیدن پدر و برادرش می آمد. قصه ما بسر رسید. انشاء الله همانطوریکه اینها بهم رسیدند ماهم بمراد و مطلبمان برسیم.

این قصه از داستانهای معروف است و من اول دفعه در بیجگی آنرا از کسان خود شنیدم. «از مشهد» امیر اشرف آریز پور، «از طهران» «ماه منیر هنر دوست» و «متصور تضمینی» و «محمود تحریریان» نسخه کامل این داستان را از شنیده های خود برای من فرستادند و بهمچنین دوشیزه «م - ح» و احمد نکوئی. نصرالله لشکری نیز مقدمه داستان را فرستاده بود.

عجب اینجاست که در کلیات قصه و اسمها اختلافی بین این نسخه ها نبود در صورت از مجموعه نسخه های موجود و آنچه که خود از پیش شنیده بودم و بعد هم شنیدم این داستان را با کمال دقت نقل کردم. یکی دو نفر از پیران خانواده های قدیم می گویند این قصه در موقع پاک کردن آجیل مشکل گشا نیز گفته میشود.

راجع به آجیل مشکل گشا گفته صادق هدایت را از کتاب نیرنگستان نقل میکنیم؛ «برای برآمدن حاجتها و دفع بلاها ماهی یکبار تا هفت مرتبه آجیل مشکل گشا باید گرفت و قصه اش را هم باید نقل کرد ماه اول باید روز جمعه صد دینار به بشند گوشت دستمال و بدهند با آجیل فروش خودش میفهمد و آجیل را میدهد آجیل مشکل گشا هفت است؛ خرما، هسته، فندق، مغز بادام، نخودچی، کشمش، توت خشک که باید میان هفت نفر تقسیم کرد.»

ما معلومات صادق را تکمیل میکنیم باینکه: باید آجیل از دکانی گرفته شود که رو بقبله باشد و در موقع گفتن قصه باید آجیل را پاک کرد و بسته را از پیوست در آورد و کشمش را گرفت و هسته خرما را بیرون کشید و آب رونده داد.

اما قصه آجیل مشکل گشا (نقل از کتاب نیرنگستان)؛



« یکی بود یکی نبود غیر از خدا هیچکس نبودا يك خار کنی بود این بیچاره خیلی پریشان بود و هیچی نداشت ، یکروز رفت صحرا خار بکند يك سواری دید ، سوار گشت این اسب مرا نگاهدار من بروم بیرون و بیایم . وقتی که برگشت یکمشت رینگ از رینگهای بیابان داد باین مرد ، بعد اسبش را سوار شد و رفت ، غروب که خار کن بخانه برگشت خیلی غصه دار بود رینگها را ریخت گوشه صندوقخانه . گفت اینجا باشد بچهها باهانش بازی کنند . خودش رفت خوابید شب زنی باشد رفت پای گهواره بچه شیر بدهد ، دید توی صندوقخانه روشن است . شوهرش را صدا کرده گفت اینها جیه ؟ بعد فهمیدند که اینها قیهشیه صبح چند تا شرا برد بازار فروخت و خرج کرد و بچههایش را نونوار کرد کار و بارش خوب شد کم کم تاجر باشی شد ، پول برداشت رفت تجارت . بزنی گفت من میروم ماهی صد دینار آجیل مشکل گشا بگیر پخش کن . « این رفت ، زنی بازن پادشاه دوست شده بود باهم میرفتند حمام ، بعد از

مدتی که باهم حمام میرفتند یکماه آجیل را یادش رفت بگیرد . ایندفعه که بازن پادشاه رفت حمام تو حمام غیرچه زن پادشاه کم شد . گفتند کی دزدیده کی نندزیده ، انداختند بگردن این زن و گرفتندش و هرچه داشت و نداشت گرفتند آوردند خانه پادشاه ، زتیکه را هم گرفتند حبس کردند . تاجر باشی که از سفر آمد رفت خانه اش دید خانه اش خراب است ، زن و بچه اش هم نیستند . خبر رسید اندرون شاه که تاجر باشی آمده او را هم گرفتند حبس کردند . نصف شب خوابید خوابش برد همان اسب سوار آمد يك تك پا زد گفت ، « ای کور باطن من نگفتم ماهی صد دینار آجیل مشکل گشا بگیر ، » آن سوار غیب شد ، اوهم از خواب پرید ، پاشد آمد دم زندان يك جوانی گفت صد دینار برام آجیل مشکل گشا بگیر ، او گفت ، برو من عروسی دارم فرصت ندارم آجیل بگیرم . گفت ، برو ای جوان که عروسیت عزا بشود ، يك جوان دیگر آمد گفت این صد دینار را آجیل مشکل گشا بگیر . گفت ، من ناخوش دارم دم مرگ است میخواهم بروم سدر و کافور بگیرم . گفت ، الهی ناخوش خوب بشود . جوان رفت و برایش گرفت و آورد هیچی این را آورد و پخش کرد ، قصه اش را هم گفت .

« از آنجا بشنو که زن پادشاه رختش را کند رفت تو حوض آب تنی کند یکوقت دید يك کلافی غیرچه اش را دم نکش گرفت آورد انداخت روی رختهاش . زن پادشاه گفت ای داد و بیداد این چه کاری بود که من کردم اینها را بیخود حبس کردم ؟ آنها را از حبس مرخص کردند و اسباب زندگیشان را پس دادند ، اینها رفتند بی کار

خودشان اون دو تا جوان که اازدم زندان رد شدند اولی رفت خانه دید عروس مرده  
دومی رفت دید مرده‌شان زنده شده ، خدا همچنین که مشکل از کار آنها واکرد از  
کار شما واکند .

دومین قسمهائی که «کریم کشاورز» از شهرستان یزد با خود آورده بود  
«رستم زمردی» داستانی باسم «قصه نخود مشکل گشا» نوشته بود که چندان با نقل  
نبرنگستان تفاوتی نداشت .

داستان دیگری هم بنام سعد وسمید دست که آنرا نقل میکنیم ،

## سعد و سعید

یکی بود یکی نبود پادشاهی بود خیلی بمردم خوبی میکرد و یک رسمی داشت که هر غریبی وارد شهرش میشد هر حاجتی که داشت حاجتش را بر آورده میکرد. روزی درویش نتراشیده و نخراشیده ای وارد آن شهر شد و یکسره بسراغ قصر پادشاه رفت. دربان باشی آمد جلو که با کی کارداری؟ گفت: «با خود پادشاه». رفت پادشاه خبر داد که یک درویشی آمده میگوید من باشما کاردارم، پادشاه گفت: «بگو بیاید». درویش آمد گفت: «ای پادشاه! مردم راست میگویند که هر غریبی وارد این شهر بشود هر چه از تو بخواهد بهش میدهی!» پادشاه گفت: «بله». گفت: «حالا که این حرف راست است من یک چیزی از تو میخواهم.» گفت: «چه میخواهی؟» گفت: «میخواهم که تو از تخت بیائی پائین و چهل روز جای خودت را بمن بدهی و من بعوض تو پادشاهی بکنم.» پادشاه دید حرفیست زده و قولیست داده. خواهی نخواهی از تخت آمد پائین و تاجش را سر درویش گذاشت و گفت: «چهل روز پادشاهی من مال تو اما بشرط اینکه درین چهل روز بکسی ستم نکنی.» درویش گفت: «خاطر جمع باش.»

آقادریش چهل روز جای شاه را گرفت و درین مدت هر چه از  
 فوت و فن بلد بود بکارزد و مردم را بطرف خودش آورد. در خزانه را وا کرد  
 و هرچی بود از طلا و نقره بمردم داد و گفت: «اینها مال شماست که اینجا  
 جمع شده.» روز چهارم که تمام شد، پادشاه آدم فرستاد که نوبت سر آمد  
 از تخت بیایند که من آمدم». درویش مردم را جمع کرد گفت: «ببینید  
 این چه میگوید. او اگر شما را داخل آدم حساب میکرد. درین مدت  
 بذل و بخشش میکرد، وانگهی جاش را بمن نمیداد.» مردم شوریدند،  
 گفتند: «بیخود میگوید ما ترا میخواستیم و او را نمیخواستیم.» پادشاه  
 وقتی این حرفها را شنید، دید نمیتواند سر توی سرها در بیاورد، شبانه  
 دست زن و دوتا بچه اش که یکی اسمش سعد و یکی سعید بود گرفت و  
 از دروازه شهر رفت بیرون. چند روزی تودشت و بیابان میرفتند تا رسیدند  
 دم یک رودخانه ای، کنار یک جنگلی پادشاه دید بچه ها نمیتوانند از آب  
 رد بشوند بزنش گفت تاول برو آن طرف آب تا من بچه ها را یکی یکی  
 رد کنم. زنش از آب رد شد، پادشاه سعید را برداشت که از آب رد کند هنوز  
 وسط نهر آب نرسیده بود که یک شیر گرسنه از جنگل آمد بیرون و سعید را  
 قاپید. پادشاه که این را دید ترسید و دست و پایش لرزید. سعد از دستش  
 افتاد توی نهر و آب بردش. زنش هم این طرف از حال و هوش رفت. دیگر  
 بهر سختی بود پادشاه زنش را بهوش آورد. دید چاره ندارد نه میتواند  
 دنبال شیر برود سعید را از دستش بگیرد. و نه توی آب بیفتد سعید را نجات  
 بدهد. بزنش گفت: «چه میشود کرد؟ قسمت من این بود، هر چه تو پیشانی من

نوشته همان است .

باری این زن و مرد بعد از این مصیبت که بسرشان آمده وارد دهی شدند، کنار ده توی يك خرابه‌ای منزل کردند، سواری از آنجا رد میشد چشمش بزن خورد ، دید عجب صورتی دارد، زن باین خوشگلی هنوز ندیده، با خودش گفت بهتر این است این زن را از چنگ آن مرد در آریم. باین خیال آمد جلو و گفت: «ای مرد! خدا پدرت را بیامرزد ، زن من دردش است میخواهد بزاید کسی راهم ندارد. بگذار زنت بیاید پهلوش عوضش منم از خجالت درمی آیم.» مرد بی خبر گفت: «چه عیب دارد»، رو کرد بزنش گفت: «برو کمک کن زنش بزاید، بلکه از این راه بيك نان و فوائی برسیم.» زن گفت: «بسیار خوب.» و پاشد همراه سوار رفت، سوار این را با خودش برد، زن وقتی دید این مرد او را گول زده بنای عجز و التماس را گذاشت، ولی اگر بدل سنگ اثر کزد بدل سوار هم اثر کرد. از آن طرف هم پادشاه هر چه صبر کرد دید زنش نیامد مستأصل شد افتاد توی ده بنا کرد بگشتن. ولی کسی را پیدا نکرد. بیچاره این مرد که روزگاری برای خودش پادشاهی بود، با حالی که نصیب گرگ بیابان نشود. راه افتاد، اما نمیدانست چه جور میرود و کجا میرود، چند شبانه روز حیران و سرگردان مثل گربه گیج این در و آندر میزد تا یکروز صبح سراز کنار شهری در آورد. دید جمعیت زیادی بیرون دروازه شهر جمعند. باهمان حال پریشان از یکی پرسید : « این جمعیت برای چه اینجا جمع شده اند؟» گفت: «پادشاه مرده، و چون وارثی نداشته ما اینجا

جمع شدیم، بازول کنیم، روی سر هر که نشست او را بیاوریم و پادشاه کنیم. این رفت يك کناری دور از مردم، در این میان بازارا ول کردند آمد روی سر این مرد نشست. مردم جمع شدند دیدند يك آدم مظلوم غصه‌داری است و پروای این کارها را ندارد. گفتند: «این نشد از سر بازارا ول میکنیم.» دوباره ول کردند، سه باره ول کردند، باز هم آمد روی سر او نشست، دیگر بزور کشیدند بردندش، لباس شاهی تنش کردند، تاج بسرش گذاشتند! بتخت نشاندندش. وقتی بتخت نشست از شما چه پنهان يك خرده حالش جا آمد. پیشترها رسم این بود که پادشاه‌ها وقتی بتخت می‌نشستند، خودشان خطبه میخواندند.

دربارها دورش جمع شدند که یادش بدهند چه بگوید و چه کار بکند، دیدند این خودش راه و رسم کار را بداست مثل اینکه هفتادسال است پادشاهی کرده! همه تعجب کردند!

چند روزی که از این مقدمه گذشت یکشب رفت تو فکر و خیال زن و بچه‌ها، حسابش را کرد دید اگر سعد و سعید بودند سعد ۱۷ سالش بود و سعید ۱۶. صبح وزیرش را خواست و گفت: «ای وزیر دو کار باید بکنی: یکی آنکه بدروازه بان بسپری؛ هر غریبه‌ای که وارد شهر میشود او را روانه قصر سلطنتی بکنند که شب اول را در بیرونی مهمان ما باشد. و دیگر تمام جوانهایی که بسن ۱۶ و ۱۷ رسیدند جمع کنی تا بنوبت هر شب يك ۱۶ ساله بايك ۱۷ ساله دوتائی در بیرونی قر اول باشند و تا صبح کشيك بدهند.» وزیر تعظیم بلندبالائی کرد و گفت قبله عالم بسلامت باشد همین

کار را می‌کنم. مدت‌ها این کار را می‌کردند هر غریبی که وارد شهر میشد دروازه بان میگفت: «بحکم قبله عالم شب اول باید در بیرونی قصر شاهی مهمان باشید» و هر شب هم دو قر اول از جوانهای ۱۷ ساله و ۱۶ ساله در بیرونی کشیک میدادند و پادشاه هم هر شب سری به مهمان‌های تازه وارد و قر اولها میرزد.

يك شب تنبلیش آمد، اتفاقاً نصفه‌های همان شب از صدای داد و بیداد از خواب پرید. غلام مخصوص خودش را خواست. گفت: «این صداها از کجاست؟» گفت: «از بیرونی.» گفت: «برو بین چه خبر است.» غلام رفت و بعد از چند دقیقه آمد و گفت: «قربان امشب يك مرد بازنش در بیرونی مهمانند بعد از نصف شب از صدای حرف، مرد بیدار میشود می‌بیند قر اولهای دم‌در یکی روی این زانوی زنش نشسته، یکی روی آن زانوش بغیرتش بر می‌خورد، بنای داد و بیداد را میگنارد.» پادشاه اوقاتش تلخ میشود بغلام میگوید: «برو گردن هر دو قر اولها را بزن.» غلام وقتی می‌آید گردن آنها را بزند می‌بیند زن عجز و لابه میکند که بابا مارا مهمان کردید که بچه‌هایمان را تو دامنمان بکشید؟ باید اول مرا بکشی بعد بچه‌هایم را، غلام بر می‌گردد تفصیل را پادشاه می‌گوید. پادشاه می‌گوید: «بروید مهمانها را بیارید.» مهمان‌ها را بحضور پادشاه می‌آورند. پادشاه می‌پرسد: «چه خبر است؟» مرد جواب میدهد که مارا بحکم شاه مهمان کردند، نصفه شب بیدار شدم دیدم قر اولهای دم‌در تو دامن زنم نشسته‌اند! داد و بیداد راه انداختم! غلام با مر پادشاه آمد آنها



را بکشد، زنیکه برای اینکه آنها را خلاص کند، دروغی میگوید سعدم  
وسعیدم و اینها بچه‌های منند. پادشاه وقتی اسم سعد و سعید را می‌شنود  
تکان می‌خورد، رو میکند بزنی که ایزن این شوهر تو چه میگوید؟ زن  
میگوید: «قبله عالم این شوهر من نیست، من زن پادشاه فلان ولایت  
بودم، يك مردی آمد و شوهرم را گول زد و جای او را گرفت ما هم ناچار  
شبانه از شهر بیرون آمدیم، در توی راه بيك رودخانه ای رسیدم، آمدیم  
بچه‌هایمان را از رودخانه رد کنیم، یکیش را شیر قاپید یکیش را هم آب  
برد، بعد من و شوهرم آمدیم تو يك خرابه‌ای. این مرد سواره رد میشد  
چشمش که بمن خورد با اسم اینکه زنم می‌خواهد بزاید، مرا همراه خودش  
برد که زنش بزاید و من بر گردم ولی دیدم مرا گول زده و تا حالا مرا  
بزور نگاهداشته، دیروز ما گذرمان از این شهر افتاد، دروازه بان گفت  
بحکم پادشاه باید شب اول را در قصر هم‌سنان باشیم، ما هم آمدیم، من وقتی  
وارد شهر شدم یاد شوهرم و بساط پادشاهی خودمان افتادم خواب از چشمم  
دور شد.

در این بین قراولهای دم در مشغول صحبت بودند من هم بیخیال  
گوش می‌کردم، دیدم این یکی بآن یکی میگوید: «رفیق اگر میخواهی  
خوابت نبرد با هم صحبت کنیم تو از شرح حال خودت برای من بگو  
من هم از شرح حالم برایت بگویم تا خواب از سرمان در برود.» گفت:  
«خیلی خوب.» آن یکی که بزرگتر بود شروع کرد بصحبت، گفت:  
«اسم من سعد است مرا که می بینی حالا قراول و کشیکچی هستم،

پدرم پادشاه بوده و بساطی داشته، از قضا باین پادشاه خودمان هم بی شباهت  
 نبوده. روزی مردی آمد و او را گول زد، جای او را گرفت. پدرم با مادرم  
 من و یک برادر دیگر که اسمش سعید بود از شهر آمدند بیرون رفتند تا  
 رسیدند بیک رودخانه، دید ما نمیتوانیم رد شویم، پدرم مرا بغل کرد آورد  
 که از آب رد کند شیری از جنگل حمله کرد، برادر مرا قاپید و پدرم هم  
 دستش لرزید و حواسش پرت شد و مرا بآب داد. از آنجا که عمرم باین  
 دنیا باقی مانده بود سر سه فرسخی دشتبانی مرادید و از آب بیرون کشید  
 مرا بفرزندی قبول کرد تا حکم پادشاه در آمد که باید جوانهای ۱۶ و  
 ۱۷ ساله بنوبت قراول بدهند و مرا فرستاد اینجا. آن یکی تا این حرف  
 را شنید گفت: «ای وای تو برادر منی من همان سعیدم وقتی که شیر مرا  
 قاپید، یک میدان راه آن طرف جنگل، یک شکارچی مرا بدهن شیر دید  
 دلش سوخت شیر را با تیر زد و مرا اخلاص کرد و بجای فرزندش بخانه اش  
 برد. تا حالا که خدا را شکر چشمم بچشم تو روشن شد. ای پادشاه وقتی  
 که این حرفها را از این دو تا میشنیدم نمیدانی چه حالی بمن دست داد  
 بی اختیار دویدم بیرون، گفتم: «بچه ها شما پسرهای من هستید.» اینها  
 را آوردم تو روی زانویم نشاندم با اینها درددل میکردم. سعدم، سعیدم  
 میگفتم، که این مرد بیدار شد و بنای داد و بیداد را گذاشت. آنوقت غلام  
 شما آمد که پادشاه گفته: اینها را باید بکشم. مطلب که باینجا رسید پادشاه  
 که تا این دقیقه بهزار زحمت خودش را نگاه داشته بود بی طاقت شد و  
 گفت: «ای زن تو زن و مادر بچه های من هستی صد هزار شکر که یک دفعه

بستما رسیدم. دیگر نمیدانید چه حال خوشی پادشاه وزن و بچه‌هاش دست داده بود. مردیکه سوار ازدیدن این اوضاع و شنیدن این حرفها دل تو دلش نبود. مثل بید میلرزید بالاخره شاه دستور داد که تو يك چاهی حبش کنند تا دیگر چشم طمع بمال صاحبدار ندوزد. اهل شهر وقتی ملتفت مطلب شدند. باقبال پادشاه هفت شبانه روز شهر را آئين بستند و چراغانی کردند. شاه اول کاری که کرد فرستاد آن شکارچی و دشتبان را آوردند در مقابل این محبتی که پسر بچه‌هايش کرده بودند یکی را وزیر دست راست کرد و یکی را وزیر دست چپ. قصه ما بسر رسید. امیدوارم همان طوری که بعد از چهل سال یعقوب به گمشده‌اش رسید و پادشاه بزن و بچه‌هاش، همه ما بمراد و مطلبمان برسیم، بحق صافان و پاکان

فاطمه جوادی در این قصه چند نظر دارد یکی آنکه می گوید درویش باسود عشق علی چهلروز پادشاهی را از پادشاه گرفت و دیگر اینکه عقیده دارد غلامی که از طرف پادشاه مأمور کشتن سعد و سعید بود آن دورا کشت و زن فریاد میکرد ، سعیدم رود سعیدم رود، و بعد از کشف قضیه پادشاه گریه وزاری کرد فرزندانهاش زنده شدند. حتی میگویند الان در قم روبروی مزار علی بن جعفر باغی هست در آن دو قبر است که دو گنبد کهنه روی آنها است و آن دو قبر گور سعد و سعید است الله اعلم.

## گل زرد

پادشاهی بود يك دختر داشت، همه چیز تمام، ولی چون مادر نداشت غمگین بود، و هر چه هم پادشاه دلداریش میداد، مهر بانیش میکرد بخرش نمیرفت، لب بخنده نمی ترکاند.

روزی پادشاه از بیرونی آمد توی اندرون و بعادت همیشه گیش رفت توی اطاق دختر، دید امروز دیگر دختر از هر روز گرفته تر است. گفت: «دختر جان! بگو به بینم دردت چیست، که اینطور گرفته ای؟ مطلبی داری بگو چیزی دلت میخواهد بزبان بیار، هر چه میخواهی از شیر مرغ و جان آدمیزاد برایت فراهم میکنم.» دختر گفت «والله خودم هم نمیدانم دلم چه میخواهد، اما اگر تو اجازه بدهی من چند روزی بشکار بروم، احتمال دارد دلم باز شود و حالم جا بیاید». پادشاه گفت چه ضرر دارد چند تا از دخترهای هم سن و سال خودش را با چندتا از خواجههای حرم سرا و ده تا غلام همراهش فرستاد که چند روزی بیپانه شکار سری بصحرابزند و گشتی بدشت، بلکه اگر خدا بخواهد يك خرده بنشاط بیاید.

جانم برای شما بگوید، روی ساعتی که ستاره شناسها معین کرده

بودند، سوار شدند و از شهر بیرون رفتند. تا نزدیک‌های ظهر رسیدند بکنار يك رودخانه که چندتا درخت هم دوروبرش بود. خلاصه جای باصفائی بود، دختر پادشاه بدخترها و کنیزهائی که همراهش بودند، گفت: «اینجا جای باصفائی است، همین جا چادر می‌زنیم و می‌مانیم تا به‌بینم بعد چه میشود.» همه گفتند: «چه عیب دارد.» غلامها پائین آمدند و چادر دختر شاه و دخترهای دیگر را همانجا زدند و کمی دورتر چادرهای خودشان را زدند و بعد رفتند سر کارهای دیگر، ناهاری را مرتب کردند و بعد از ناهار همه چون خسته بودند و هوا هم گرم بود يك چرت خوابیدند. همه خوابشان برد. مگر دختر پادشاه که دراز کشیده بود و فکر میکرد. وقتی که دید خوابش نمیرد آمد کنار جوی آب در این بین دید يك گل زرد درشت روی آب می‌آید هوش و حواسش رفت پهلوی گل و بهوای گل کنار جورا گرفت و میرفت تا یکجائی بتواند گل را از آب بگیرد. بدون اینکه ملتفت باشد همینطور چند ساعتی گل تو آب و این تو خشکی میرفت تا یکدفعه بخود آمد دید آفتاب دارد غروب میکند و این از چادر و بند و بساط غلام و کنیز دور افتاده. گفت: «ای داد بیدادا این چه کاری بود که من کردم حالاتوی این بیابان، شب، تک‌وتنها، من چه خاکی بر سرم بریزم؟ کجا بخوابم که از سر جانور در امان باشم!»

تا این فکرها را میکرد هوا تاریک شد ستاره‌ها تو چشمک افتادند. دختر نگاهی باین طرف و آن طرف انداخت تا يك درختی را دید رفت بطرف درخت و از درخت رفت بالا.



« پسر پادشاه گفت ، « نمیخواهد بروی بالای درخت همین جا توی چادر پهلوی من باش  
(ص ۸۲ کتاب)

اتفاقاً مهتاب شب هم بود و بیابان هم خالی از صفا نبود. هنوز جایش را وسط شاخه‌ها محکم نکرده بود که دید صدای زنگ قاطر و پای اسب می‌آید. چند دقیقه‌ای نگذشت که دید یک دسته‌ای با بار و بنه با آنجا رسیدند جلوتر از همه جوانی بلندبالا، خوش‌سیما، سوار اسب سفید، هفت‌هشت ده نفر سوار هم دنبالش. نگو، این پسر پادشاه یک اقلیمی بوده که راه را گم کرده و با خدم و حشم گذارش باینجا افتاده بود. پسر پادشاه از این محل خوش آمد و دستور داد که همانجا بار ببندازند و چادر بزنند. غلام‌ها و سوارها پیاده شدند و اول برای پسر پادشاه یک چادر زدند بعد بکار چادر خودشان و آبدارخانه رسیدند. اتفاقاً چادر پسر پادشاه درست زیر همین درختی واقع شده بود که دختر روش بود.

رسم این پسر بود که بعد از اذان مغرب یک چرتی می‌زد، بعد پامیشد شام می‌خورد و یک دو سه ساعت با این و آن حرف می‌زد بعد می‌خوابید و صبح خیلی زود از خواب بیدار میشد. وقتی که پسر پادشاه خواب بود سفره‌دار باشی مجمعه شام پسر پادشاه را آورد توی چادرش گذاشت و رفت تا هر وقت که بیدار شد بخورد. دختر که از بالا می‌پائید وقتی که سفرمدار باشی مجمعه را گذاشت و رفت این آمد پائین، سیر و پرازپلو و خورشت و افشره خورد و دوباره رفت بالای درخت. نیم‌ساعت بعد پسر بیدار شد، دید شامی که برایش آورده اند دست خورده است. اوقاتش تلخ شد پیش خدمت و سفره‌دار باشی را صدا زد، تفسیر کرد که کی بشام من دست زده! گفتند: «ما نمیدانیم.» پیش خدمت‌ها را خواست همه قسم خوردند که ما دست

نزدیم. پسر پادشاه دیگر چیزی نگفت و شام را خورد و بعد از یکساعت دیگر خوابید. صبح آمدند ازش اجازه حرکت بگیرند، گفت: «من از اینجا خوشم آمده دوسه روزی بمانیم بدن نیست.» ماندند، شب که شد بقرار شب پیش شام را گذاشتند توی چادر، باز دختر آمد پائین نصفش را خورد و رفت بالای درخت پسر هم قال و مقال مفصلی راه انداخت و پیشخدمتها را بیاد فحش گرفت. آنها هم قسم جلاله خوردند که ما خبر نداریم. همین طور تا شب سوم. پسر پادشاه با خودش گفت: «زیر این کاسه نیم کاسه‌ای هست» هیچ بروی خودش نیاورد و خوابید. شب بعد اول غروب گرفت دراز کشید و خودش را بخواب زد تا آنکه مجمعه شام را آوردند. بعد از آن دید یک دختری مثل پنجه آفتاب از درخت آمد پائین و یک راست آمد تو چادر بدون مضایقه شروع کرد بخوردن و وقتی تمام و کمال خورد، بلند شد که برود بالای درخت، پسر مچش را گرفت و گفت: «خیر باشد شما کی هستید اینجا چه کار دارید؟» دختر شرح حال خودش را از اول تا آخر برای پسر پادشاه تعریف کرد.

پسر پادشاه از دیدن این دختر خیلی خوشحال شد و تودش گفت: «اگر این اهل در بیاید برای من از هر زنی بهتر است که مادرم می خواهد برام بگیرد.» باری باد دختر مهر بانی کرد و گفت: «نمی خواهد بروی بالای درخت همین جا توی چادر پهلوی من باش» یکی دو ساعت مشغول صحبت و درد دل بودند تا هر دو را خواب گرفت. پسر پادشاه شمشیرش را کشید و وسط رخت خواب گذاشت، خودش این طرف خوابید و دختر آن طرف. دوسه روزی



اینها باهم آنجا زندگی کردند ولی دختر صبح‌ها دیر از خواب پامیشد.  
یکشب پسر پادشاه بدختر گفت: «ما فردا صبح زود از اینجا حرکت  
میکنیم تو هم اگر میل داری بامن باشی صبح زود بیدار شو کنارهایمان را  
بکنیم و راه بیفتیم.» صبح زود پسر بیدار شد دید دختر خوابیده. بغلام  
مخصوصش گفت: «برو از صحرایک دسته گل زرد بچین و بیار.» غلام رفت  
یکدسته گل زرد آورد پسر پادشاه گلها را ریخت روی دختر شمشیرش را هم  
گذاشت زیر سرش و یک کاغذی هم نوشت که ما وقتی خواستیم راه بیفتیم.  
تو خواب بودی بیدارت نکردیم. اما اگر دلت هوای مرا کرد یک جفت  
کفش آهنین بپوش و یک عصای فولادی بدست بگیر آنقدر بگرد تا مرا پیدا  
کنی.» آخر کاغذ هم یک شعر عشق و عاشقی نوشت. پسر راه افتاد و چند  
فرسخ هم رفت ولی هنوز دختر خوابیده بود. نزدیکهای ظهر بود که دختر  
تو چادر چشم‌ها کرد، خودش را تنها با آن حال دید. پاشد کاغذ را خواند. آه  
از دل کشید و لب‌بندان گزید. حیران و سرگردان نمیدانست چکار بکند  
که ازدور چوپانی را دید گوسفند میچرانند، چوپان را صدا زد. چوپان  
آمد جلو گفت: «این چادر و قبه طلالا بتو میدهم بشرط آنکه کلاه و  
کپنک چوپانی‌ات را بمن بدهی.» چوپان گفت: «چه عیب دارد» کلاه و  
کپنک را گرفت و شمشیر را هم زیر کپنک بست و راه افتاد. زرنکی که کرد  
این بود که ردپاهای اینها را گرفت و رفت. حالا چه سختی‌ها تو راه دید چه  
مصیبت‌ها کشید پیرت میداند. هر چه بر سر رستم و اسفندیار تو هفت خوان  
آمد بسرا این دختر هم آمد تا رسید بشهر پسر، آمد پایش را از دروازه تو

بگذارد دروازه بان جلویش را گرفت و گفت : « جوان ( نه اینکه لباس  
 چوپانی پوشیده بود خیال کرد مرد است ) حکم حکم پادشاه است که  
 غریبی وارد این شهر نشود. بهتر است از همان راهی که آمده ای برگردی. »  
 دختر دید باچه جان کندی خودش را باینچارسانیده حالامیگوید غریب  
 قدغن است توی این شهر برود، بنا کرد بدروازه بان عجز و التماس کردن  
 که من کاری بکسی ندارم اهل دهات این شهرم این قدرها غریبه نیستم  
 میخوام بروم توی این شهر از این و از آن چیزی بگیرم شکمم را سیر کنم.  
 دروازه بان دلش بحال اوسوخت و گفت حالا که غریبه نیستی برو.  
 دختر باهمان وضع با کلاه و کپنک چوپانی وارد شهر شد. چند روزی  
 هر طرف گشت که پسر پادشاه را ببیند نتوانست و بهر دردی زد نشد و راهی  
 پیدا نکرد نومید شد، خیال بر گشت داشت که یکدفعه رسید در حمامی  
 دید فراش و یساول و قراول در حمام صف کشیده اند کسی راهم نمیگذارند  
 جلو بیاید. چماق بدست هاهم مردم را پیش و پس میکنند. از یکی یواشکی  
 پرسید : « چه خبر است؟ این بازیها چیست اینها در آورده اند؟ » گفت :  
 « آخر پسر پادشاه آمده حمام عروسی » دختر از یکطرف خوشحال شد که  
 بالاخره این را پیدا کرد ولی از حمام عروسی خیلی دلخور و غصه دار شد،  
 توکش و قوس این فکرها بود که یکدفعه های وهوی فراشا بلند شد و  
 تخته روانی را آوردند جلوی در حمام، پسر پادشاه سوار شد دست راستش  
 یک پسر وزیر دست چپش یک پسر وزیر دیگر یک دسته هم سوار اسب شدند  
 و راه افتادند، مردم هم از هر طرف هجوم آوردند اینها را ببینند. دختر

(که حالا بصورت چوپان است) بهزار زحمت از پشت جمعیت خودش را آورد جلوه‌رطوری بود چشم انداخت تو چشم پسر پادشاه و چشم اورا هم بخود گرفت و بنا کرد آن شعری که پسر پادشاه زیر کاغذ نوشته بود، خواندن. پسر پادشاه، وقتی شعر را شنید و خوب چوپان را و رانداز کرد فهمید که همان دختر است، دستور داد تخت روان را تنگه دارند و چوپان را سوار کنند. این‌هایی که این‌ور آن‌ور پسر پادشاه بودند اوقاتشان تلخ شد. به پسر پادشاه گفتند: «این کیست آوردی پهلوی ما نشاندی؟» پسر پادشاه گفت: «نگاه بصورت ظاهر و لباس چوپانی این نکنید، این خیلی اهمیت دارد بعد ملتفت خواهید شد.» در هر صورت پسر پادشاه، این چوپان را آورد تا توی قصر مادرش تا چشمش خورد باو گفت این کیست آوردی باخودت؟ آدم قحطی است این را آوردی؟ داریم بساط عروسی تورا راه میانداریم يك آدم نایابی رانیار که وزیر و وزیرای پدرت ایراد بگیرند.

این مطلب را اینجا داشته باشید. بشنوید از عروسی پسر پادشاه. این پسر پادشاه دختر خاله‌ای داشت. که گذشته از اینکه صفت و سیرت خوبی نداشت پسر پادشاه ازش خوشش نمی‌آمد ولی مادرش اصراری داشت که این دختر را پسرش بگیرد. پسر هر چه میخواست رد کند مادر اصرار میکرد و خلاصه بزور پسر قبولاند که باید آنرا بگیری و اگر خوب بخواید بدانید همان مسافرتی که کرد و به پیراهه افتاد و بان دختر برخورد کرد، همه‌اش برای فرار از این عروسی بود. در دست‌تان ندهم رشته مطلب سردراز دارد.

وقتی که از سفر برگشت باز مادرش اصرار کرد که زود باش تکلیف دختر خاله‌ات را معلوم کن و دستش را بگیر بیار تنگ دلت والا شیرم را حالات نمیکنم. بهر تحسی نحسی بود این حنارا بریشش بستند و بساط عروسی را مرتب کردند به حمام و حنا بندانش هم فرستادند که امشب نه فرداشب اینهارا دست بدست بدهند و بیندازنشان تو حجله خانه این طفلك وقتی از حمام بیرون آمد همانطوریکه برایتان نقل کردیم دختر کار کذائی را در لباس چوپانی دید داغش تازه شد و او را با خودش بقصر آورد. فرداشب که شب عروسی بود مادر پسر آمد که دیگر امشب این چوپان را مرخص کن پسر گفت: «نه ورش دار بپرش تو باغ دم استخر آنجا برایش فرش و فراش بینداز راحت باشد.» مادر او قاتش تلخ شد و گفت: «خوشم باشد؟ چه دستورها بمن میدهی فردا باید يك بار گاه برای کورو کچل‌های شهر هم درست کنیم.»

چوپان که این حرفها را شنید اوقاتش تلخ شد و پاشد پله‌های قصر را گرفت و آمد پائین رقت وسط باغ، کنار استخر، زیر درخت بید و کلاه و کپنک چوپانیش را گذاشت کنار و از پارو بندیش لباسهای خودش را که همراه داشت در آورد و پوشید و هفت قلم آرایش کرد و آنوقت شمشیری که پسر پادشاه بهش داده بود گذاشت بشکمش. شکمش پاره شد خون فواره زد افتاد همانجا.

از آنطرف پسر پادشاه را با عروس دست بدست دادند و آوردند تو تالار پهلوی هم بنشانند، پسر دید دلش مثل سیر و سر که میجوشد، بی اختیار

عروس را ول کرد آمد تو باغ، دختر را بآن حال دید آنهم بی معطلی با همان شمشیر شکم خودش را پاره کرد و افتاد همانجا. عروس دید داماد رفت تو باغ و نیامد اینهم بهوای او باشد آمد که آن بساط را دید نعره ای کشید و بیهوش افتاد، مادر پسر و پدر پسر و اهل اندرون جمع شدند دختر و پسر را بآن حال و عروس را بیهوش دیدند ماتشان برد که این دختر کیست؟ و این چه قضائی بوده که بر سرشان آمد! همانطوریکه مات و مبهوت خشکشان زده بود، شنیدند کبوتری روی همان درخت بید، بکبوتر دیگر میگوید: «خواهر جان!» از یکی جواب میشوند جان خواهر؟ میگوید: «این دختر پادشاه است که بعشق و هوای این پسر پادشاه بلباس چوپانی بسراغش آمده و هر دو از عشق هم شکم خودشان را پاره کردند اما اگر فوری شکم اینها را بخیه بزنند و از پوست ساق این درخت بمالند بجای بخیه ها فوری خوب میشوند.» اینها که زیر درخت بودند فوری همین کار را کردند، هر دو اینها خوب شدند و بساط عروسی مفصلی راه انداختند دختر خاله را هم فرستادند رفت زن پسر عمو شد.

چهل روز که از عروسی گذشت دختر خواش کرد که من دلم برای پدرم تنگ شده خوبست بروم اورا ببینم. پسر گفت: «چه ضرر دارد؟» بادنگ و فنگ راه افتادند. نرسیده بشهر. دختر تفصیل کار و حال خودش را و آمدن پسر پادشاه را بطومار نوشت و برای پدر فرستاد. پدرش هم بعد از گم شدن دختر هر چه پی جوئی کرده بود بجائی نرسیده بود و مایوس روز را شب و شب را روز میگرد و وقتی این نامه را خواند خوشحال شد و با تمام

وزراء واعیان ولایت پیشواز رفتند و اینها را با جاه و جلال زیاد وارد شهر کردند و چهل روز مهمانی مفصل از اینها کردند و پادشاه خوشحال بود که الهی شکر دختر بشادمانی رسید. چون وارثی نداشت پسر پادشاه را ولیعهد خودش کرد. چندسالی نگذشت که بعد از آن دو پادشاه این پسر جای هر دورا گرفت و دو اقلیم را زیر یک نگین در آورد.

## نخدو

يك هيزم شكن فقير بود كه روزها بچنگل ميرفت، هيزم ميشكست و بار ميكرد، مياورد بشهر و ميفروخت و از پول آن خودش و زنش گذران ميكردند. يك شب زمستان كه زير كرسی نشسته بود و زنش هم آنور كرسی جلوش دوكميريسيد، آهي از ته دل كشيده و گفت: «ترا بخدا بين ما چه قدر بد بختيم كه يك بچه پيدا نكرديم كه اقلا اين شبهاي دراز زمستان از سر و كله مان بالا برود و مشغولمان بكند همه همسايه ها توي خانه شان زاغ و زوغ و بگو و بشنو است، جز ما كه خانمان سوت و كور است.» زنش آهي كشيده و گفت: «راست ميگوئي، اگر من يك بچه بقدر نخود هم داشتم راضي بودم و هر دومان دوستش ميداشتيم.» درين بين هيزم شكن عطسه اي كرد، زن يكه گفت: «يا صاحب صبر! ميگويد صبر كن.» چند ماهي از اين مقدمه گذشت روزي زن دردش گرفت و رفت سر خشت، يك بچه زائيد باندازه يك شست كه تمام تن و بدنش از دست و پا و چشم و گوش همه چيز مثل آدم حسابي بود و صورتش باندازه يك نخود بود.

زن و شوهر خوشحال شدند و شب‌شش برایش گرفتند و اسمش را گذاشتند  
نخدو. زنیکه بشوهرش گفت: «بیا، اینهم آن بچه‌ای که از خدام بخواستی  
دیگر چاره نیست باید دوستش داشته باشیم و بدل بگیریمش.» بابا و ننه  
نخدو خیلی از او توجه کردند، ولی بچه رشدی نکرد و همانطور ریزه‌نقش  
ماند. اما از چشمهای زل و سرو صورت روشنش معلوم بود که خیلی زیر  
وزرنگ و بچه‌جوهر داری است.

يك روز هیزم‌شکن با سه چهارتا از همکارانش راه افتاد که بروند  
جنگل چوب خرد کنند بیاورند. یا خودش بلند بلند گفت: «کاشکی  
ماه‌م مثل اینهای دیگر کسی را میداشتیم که چرخ هیزم کشی ما را  
بجنگل می‌آورد.» نخدو شنید و گفت: بابا چون غصه نخور، من برات  
می‌آورم. «هیزم شکن خندید و گفت: «تو بیاری؟ تو میتوانی دهه  
یا بورا بکشی! مرغی که انجیر می‌خورد تو کش کج است؟ نخدو گفت:  
«بابا جان اگر نه‌ام چرخ را تیار کند و اسبهارا ببندد بهش، من می‌روم  
پشت گوش اسب می‌نشینم و چرخ را می‌آرم آنجائی که توهستی.» بابا بش  
گفت: «خیلی خوب به بینم و تعریف کنم.» سر وقت که شد مادرش یا بو را  
بست بچرخ و این را بلند کرد گذاشت رو گردن یا بو، نخدو مثل اینکه  
هفتاد سال سورچی بوده بنا کرد «هین و هس» کردن و چرخ را بردن.  
نرسیده بجائی که پدرش بود، دم یک پرچین، دو نفر رد میشدند. آنها تعجب  
کردند دیدند یا بو بتا ختم می‌رود و صدای سورچی هم می‌آید اما سورچی پیدا  
نیست، یکی از آنها بر فیشش گفت: «راستی چیز غریبی است برویم ببینیم این



چرخ کجامیرودمی ایستد؟ این چه حسا بیست؟» چرخ دو قدم آن طرف تر همان جائیکه درختها را میبردند ایستاد. یکدفعه دیدند صدای سورچی بلند شد؛ «باباجان می بینی چرخ را آوردم، چرا نمی آئی پائینم بیاوری؟» يك همیزم شکنی آمد بايك دست دهنه یا بورا گرفت و بادست دیگرش يك آدم فسقلی را گذاشت بزمین. آن هم رفت روی يك تر که نشست، اینهار یخت اورا که دیدند تعجب کردند، باهم گفتند: «این آدمك کوچولو اگر مال ما بود خیلی خوب بود؟» رفتند پهلوی همیزم شکن گفتند: «عمو این آدمك را میفروشی؟» گفت: «نه، این بچه من است اگر تمام طلای دنیا را جلوم کود کنید نمیدهم.» نخدو وقتی این حرف را شنید از سجاف قبای باباش رفت بالا و روی شانه اش نشست و سرش را گذاشت در گوش باباش و گفت: «باباجان مرا بفروش و يك پولی بجیب بزن من هر طوری شده باز پیش خودت برمیگردم.» بابای نخدو وقتی این حرف را شنید بآن دو نفر گفت: «حالا چند میخواستید اینرا بخرید.» گفتند: «پنج سکه طلا.» گفت: «نه کم است.» خلاصه بالا و پائین کسردند ده سکه طلا گرفت و نخدو را داد بآنها.

آنها هم نخدو را برداشتند و ازش پرسیدند، «کجام میخواستی بنشینی؟» گفت: «روی شانه يك کدامتان. برای اینکه هر طرف را که بخواهم، به بینم و حوصله ام سر نرود.» باری نخدو با پدرش خدا حافظی و ماچ و بوسه کرد و رفت روی شانه یکی از آنها نشست و راه افتادند و رفتند رفتند تا غروب شد و هوا گرگ و میش شد نخدو گفت: «حالا مرا زمین بگذارید که از

نشستن خسته شدم میخوام يك خرده راه بروم.»  
کنار يك ده خرابه نخدورا گذاشتند زمین. نخدورفت توسنگ  
و کلوخها دوید رفت توی سوراخ يك موشی قايم شد و فریاد زد: «رفقا  
خدا حافظ شما، ما اینجا ماندنی شدیم، شما هر جادلتان میخواید بروید.»  
اینها آمدند بگیرندش دیدند دوید ته سوراخ هر چه چوب تسو سوراخ  
کردند فائده ای نداشت. هر چه اصرار و خواهش کردند بخرج نرفت  
هوا هم تاریك شده بود و جائی را نمیدیدند دیگر هر طوری بود رفتند  
دنبال کارشان.

وقتی اینها رفتند نخدو از سوراخ آمد بیرون. دنبال جای امنی  
می گشت که شب را راحت بخوابد. يك تکه سفال پیدا کرد رفت توش  
هنوز جاش را گرم نکرده بود که دو نفر صحبت کنان با آنجا رسیدند. نخدو  
گوش داد دید یکی یکی دیگر میگویند: «حالا اینها بکنار! چه حقه ای  
بز نیم که پول و پوله آخونده را بدزدیم؟ نمیدانی او از مال حلال چقدر پول  
جمع کرده میگویند تو صندوق خانه اطاقش يك خمره سکه طلا است.»  
نخدو در آمد جواب داد: «من یادتان میدهم چه جوری پولهایش را بز نیم.»  
دزدها گفتند: «صدای کیه؟ چیه؟» نخدو گفت: «کسی نیست منم مقصودم  
این است که مرا ببرید تا کمکتان کنم.» گفتند: «تو کجائی؟» گفت:  
«روی زمین همانجائی که صدا میآید دست بمالید پیدام کنید.» دزدها  
این را پیدا کردند و از ریختن خنده شان گرفت. گفتند: «چهار انگشتی تو  
چطور بما کمک میکنی؟» گفت برویم تا بشما بگویم. گفتند برویم به بینیم

چه کار از تو ساخته است؟

باری رفتند سراغ خانه آخونده . بدرخانه که رسیدند، نخدواز درز پائین دررفت تو در را باز کرد همه رفتند توی حیاط. نخدوبنا کرد داد کردن که خوب خمره طلای آخونده کجاست؟ همان را میخواستید یا چیزهای دیگر هم میخواستید؟ دزدها گفتند: «خیر ندیده یواش. باز صداش را بلندتر کرد: «یاالله هرچی میخواستید بگوئید برایتان بیآورم معطل نشوید» دزدها ترسیدند گفتند: «بابا چه خبرت است مگر پا روی دمبت گذاشته اند که جیغ میکشی یا مقصودت اینست که ما را گیر بدهی؟ یواشتر! تو که ما را رسوا کردی؟ رسوا الا کردی.»

درین بین از صدای نخدو خدمتکاری که توطاق دم در خوابیده بود بیدار شد. يك خورده گوش داد دو مرتبه خوابید. باز دزدها یواشکی گفتند «برو تو صندوق خانه توطاقچه چیزهای سبک وزن و سنگین قیمت را بردار بیار» دو مرتبه نخدو فریاد کشید: «خیلی خوب بیائید جلو هر چه میخواستید بدهم» این دفعه دیگر خدمتکار از جاش بلند شد، که دزدها پا گذاشتند به راز واز در رفتند بیرون و رفتند دنبال کار خودشان. خدمتکار هم این طرف آن طرف سراغ آتش زنه رفت که شمع را روشن کند و خانه را بگردد. نخدو فرصت را از دست نداد اول رفت در را بست بعد رفت توانبار یونجه، لای یونجه ها خوابید. خدمتکار هم شمع را روشن کرد بنا کرد خانه را گشتن دید کسی نیست درهم بسته است. با خودش گفت حکماً من خواب دیدم رفت دوباره خوابید. نخدو لای یونجه ها دراز کشید و با خودش میگفت:

امشب‌ها هم هر طوری شده سر می‌کنم فردا می‌روم بسراغ بابا و نه‌نه. دیگر  
نمیدانست دنیا هزار جور پیچ و خم دارد.

باری صبح شد و خدمتکار آمد توی انبار که يك خرده یونجه ببرد  
توی طویله برای گاو اتفاقاً دسته یونجه‌ای را برداشت که نخدو لاش  
خوابیده بود و برد ریخت جلو گاو. گاو هم پوزه زد و نصف یونجه‌ای را  
دهن گرفت که نخدو لاش خوابیده بود. يك وقت بیدار شد که تودهن گاو  
بود. گفت: خدایا خداوندا اینجا کجاست؟ مگر، من تو آسیاب دستی  
افتاده‌ام؟ يك خرده این‌ور آن‌ور نگاه کرد، فهمید که کجا گیر کرده.  
خیلی مواظب بود که زیر دندان گاو نرود باری از توی گلوی گاو سرید،  
رفت تو اطاق مهمانخانه که شکمبه گاو باشد. دید تاريك است هيچ جارا  
نمی‌بیند. از آن طرف هم گاو هی یونجه می‌خورد و جارا تنگ‌تر می‌کرد.  
نخدو پاک دل‌خور شد، بنا کرد از تو شکمبه گاو فریاد زدن: «بابا جان دیگر  
یونجه نفرستید علف نمی‌خواهم، سیر شدم. خدمتکار که داشت شیر گاورا  
میدوشید ترسید و وحشت کرده آمد که در برود پاش خورد ببادیه شیر همه‌اش  
ریخت، نفس زنان آمد پهلوی آخونده که آقا گاو دارد حرف می‌زند.  
آخوند گفت: فضولی موقوف گاو که حرف نمی‌زند گفت: «بیا په‌بین».  
آخوند پاشد آمد اتفاقاً صدای نخدو بلند شد که علف نمی‌خواهم سیر شدم.  
آخوند ترسید گفت: «شیطان تو جسم گاو رفته.» فوری قصاب  
سر گندرا آورد سر گاورا برید. شکمبه گاورا هم که نخدو توش بود با آن  
آشغال‌های دیگر بردند انداختند بیرون تو خا کروبه‌ها. نخدو دید يك

خرده اطاق روشن شد. اما در وپیکرش را پیدا نمیکنند که بیاید بیرون تو این فکرها بود که گرفتار يك مصیبت دیگر شد. يك گرگ گرسنه از از آنجا رد میشد چشمش که بشکمه گاو افتاد آمد آنرا بلعید. نخدو اول ترسید ولی خودش را نباخت. گفت: «هر طور هست میکشمش خانه بابام.» از توی شکم گرگ فریاد زد: «ای عمه گرگ شکمه گاو هم چیزی هست که تو خوردی، بسگ بدهند نمیخورد. گرگ گفت: «پس چی بخورم،» گفت: «گوشت بز و گوسفند، کره و عسل، قورمه.» گفت: «از کجا پیدا کنم؟» گفت: «بنشانی که من میدهم برویم تا پیدا کنی.» گرگ را بنشانی آورد بطرف خانه باباش و پشت دیوار آشپزخانه. گفت: «آن بالایک روزه ای است جست بز آنجا و از آنجا پیرتوی آشپزخانه.» گرگ بهر طوری بود خیز و رداشت رفت توی روزه از آنجا هم خودش را انداخت تو آشپزخانه. رقت سر گوشتها و قورمه ها و کره و چیزهای حسابی و هی میخورد. نخدو جای خوبی تو روزه کوچکه گرگ برای خودش درست کرد و خاطرش جمع شد. وقتی گرگ شکمش باد کرد بنا کرد نخدو بداد و بیداد کردن و روزه کشیدن و غوغا راه انداختن. گرگ گفت: «چه خبر است داد میکشی؟» گفت: «بسلامتی تو که شکمت سیر شده خوشحالی میکنم.» گفت: «نمیخواهد خوشحالی کنی مردم را بیدار میکنی می آیند بسراغمان. من هم آنقدر خوردم که جم نمیتوانم بخورم.» نخدو گفت: «تو نمیفهمی من باید داد و بیداد کنم.» بنای داد و جیغ را گذاشت. تا صاحب خانه ها که بابا و نه ناهش باشند از صدا بیدار شدند و آمدند از درز در

آشپز خانه نگاه کردند دیدند يك گرگ از بس خورده باد کرده. هیزم شکن بز نش گفت: «صبر کن من بروم تبر را بردارم بیارم، تو هم داس بگیر دستت، نخدو تصدای باباش را شنید گفت: «باباجان سلام! من تو شکم این گرگ هستم.» پدر گفت: «الهی شکر که باز بتور رسیدیم؟» بز نش گفت يك جورى باید گرگ را بکشیم که بنخدو صدمه نرسد. در را باز کرد آمد تو، گرگه خواست بپرد بالانتوانست، تا آمد حمله بطرف هیزم شکن بکند که تبر تو مغزش خورد گیج شد و جابجا مرد.

هیزم شکن و ز نش با احتیاط تمام شکم گرگ را پاره کردند و نخدورا در آوردند پدر گفت: «آی! شب و روز فکر تو بودیم و میگفتیم این پسره کجاست؟ چه کار میکند؟» نخدو گفت: «نمیدانی من سیروسیاحت مفلسی کردم و الحمدلله حالا میتوانم يك نفس تو هوای صاف بکشم.» باباش پرسید: «مگر کجا رفتی؟» گفت: «اگر بدانی کجاها رفتم؟ تو سوراخ موش، توشکمه گاو، توروده گرگ. ولی خیال دارم دیگر بعد از این از پهلوی تو جرم نخورم.» بابا و نه نه از حرفهای او خوششان آمد. نه نه گفت: «الهی تصدقت بروم و ما چرا چسباند بصورتش.» باباهم گفت: «بیجان خودم نباشد، نه نه ات بمیرد، دیگر اگر دنیا را بمن بدهند تو را بدهم. من چشم بجمال تو روشن است.» امیدوارم همانطوریکه چشم هیزم شکن بجمال نخدو روشن شد چشم همه بچه دارها همیشه روشن باشد.

این داستان هم از داستانهای قدیمی است و من از چندین نفر آنرا شنیده‌ام که هر يك بطوری نقل میکردند.

کاملترین نسخه‌ای که از این داستان بدستم آمد آن بود که صادق‌هدایت پیدا کرده بود و من آنرا با مراجعه بسیار و مقایسه با گفته دیگران با اینک تغییری که بنظرم صحیح ترمی آمد اینجا نقل کردم. از طهران فرنگیس نوعپرست با اسم «جستیک نخودی» و نوس مصطفوی رجالی با اسم «نخودی» و اسممیل تعلیمی با اسم «نخودی و دیو» (از گفته دیگران) این قصه را بنوع دیگر برای من نوشته و فرستاده‌اند و نزدیک بهمان گفته‌ها با نونئی از اهل نائین که بهجت نام دارد این قصه را برای من نقل کرد. اینک داستان جستیک نخودی و دیورا هم که بنظرم قدیمتر و شاید اصل قصه باشد نقل میکنم.

## جستیک نخودی

یکی بود، یکی نبود. یک زن و شوهری بودند که بچه نداشتند بهر دری که میزدند بچه‌ای پیدا کنند نمیشد. تا یک روزی درویشی آمد و گفت یک من نخود بگیرد توی دیگ بریزد دینگ راهم توی تنور بگذارد بعد از چند روز هر نخودی میشود یک بچه. زن یکمن از آن نخودهای درشت را گرفت و ریخت توی دیگ و گذاشت کنار تنور. دوسه روز گذشت، رفت سردیگ. دید تمام نخودها دارند تکان میخورند. دیگ را بیرون آورد. گذاشت وسط اتاق که یکدفعه دید نخودها از دیگ بیرون ریختند. زن خوشحال شد مردك وحشت کرد. گفت: میخوام چکنم اینمه بچه را پس فردا یکی کفش میخواد، یکی کلاه میخواد، یکی چارقد میخواد، یکی پیراهن، از کجا بیارم خرج اینها بکنم؟ جاروئی برداشت اینها را جارو کرد و از در خانه ریخت بیرون، اینها هر کدامشان یکجا رفتند. فقط یکی از آنها کنار تنور قایم شده بود. زن وقتی دید همه اینهارا ریخت بیرون بنای داد و فریاد را گذاشت: که اقلا میخواستی یکیشانرا نگه داری مرد گفت: راست گفتمی هیچ یادم نبود.

آن نخود کنار تنور وقتی اینرا شنید گفت، باباجون من اینجام!



رفتند آن نخود را آوردند. نخود از پوست در آمدویك بچه كو چولو مو چولو  
جست بیرون. پدر و مادر اسمش را گذاشتند «جستیک».

یک روز جستیک دید مادرش تو فکر است. گفت چرا فکر میکنی؟  
گفت خر کچیمان نیامد، ناهار بابات اینجا مانده. گفت بده من برایش  
ببرم. مادرش گفت نمیتونی. گفت نه خوب میتونم. بالاخره اصرار کرد  
مادرش هم ناهار شوهرش را گذاشت توی خورجین، و خورجین را هم  
انداخت روی الاغ، جستیک را هم گذاشت روی گردن الاغ. الاغه بهوای  
اه هر روزش بر اه افتاد. هر وقت هم که کندی میکرد، جستیک گوشش را  
گاز میگرفت الاغه تند میرفت تا رسید توی صحرا پهلوی پدرش. دید  
پدرش دارد شخم میزند. صدا زد: بابا ناهار ترا آوردم، بیا مرا از الاغ  
بگذار پائین. پدرش آمد او را از الاغ گذاشت پائین و مشغول ناهار خوردن  
شد. جستیک رفت سر شخم و گفت: بابا ناهار ترا که آوردم، حالا برای  
شخم میزنم. پدرش گفت: نمیتونی. گفت؟ خوب میتونم. شروع کرد  
بشخم زدن که یک دفعه پای گاو بزمین فرو رفت. آمد پائین ببیند چیه،  
دید پای گاورفته تویك کوزه زود دورش را خلوت کرد دید پراز اشرفیست.  
داد زد: بابا بیا گنج پیدا کردم بابا آمد دید راست میگوید يك کوزه پراز  
اشرفیست. باز کرد همرا آورد بخانه. جستیک گفت: بابا ما گرا این طلاها  
مال پادشاه نیست؟ زود باش بده ببرم برای پادشاه. پدرش گفت: باوچه،  
مال خودمان است او احتیاجی ندارد. جستیک قبول نکرد و داد و بیداد  
راه انداخت. مادرش دید رسوائی بالامی آورد گفت: حالا شب است صبح

که شد میدهم بردار و ببر.

صبح نشده جستیک چشمهایش را باز کرد گفت: ننه؛ زود باش طلاها را بیار. مادرش ناچار رفت يك کیسه آورد يك خرده حلبی شکسته و پول مس و خرده شیشه ریخت توش. گفت: یا الله ببر برای پادشاه. جستیک خیال کرد طلاست برداشت و گفت: ننه يك خرده نان و ماست هم بده که اگر گرسنه ام شد بخورم. گفت خیلی خوب، يك خرده نان و ماست هم بش داد. جستیک راه افتاد تا بنشانی، خانه پادشاه را پیدا کرد. دید چه دستگاه عالی دارد، چقدر نو کر و غلام دارد، با خودش گفت: من خیال میکردم آن هم یکی مثل ماست حالا که اینطور است نصف این طلاها را بیشتر میدهم. کیسه را باز کرد که قسمت کند دید، ننه کلاه سرش گذاشته چیزی که توی این کیسه نیست طلاست!

فریاد زد آی پادشاه آی پادشاه چند تا غلام آمدند گفتند: چه میگوئی؟ گفت: مگر همه شماها پنج شتر نفر پادشاهید؟ گفتند: نه ما و تمام اینهایی که می بینی اینجا هستند غلامها و نو کرهایش هستند. پادشاه روی تخت طلا نشسته است. گفت من میخواهم ببینمش. رفتند پادشاه گفتند، يك آدمك كوچولو آمده شمارا میخواهد ببیند پادشاه گفت بگوئید بیاید. جستیک رفت حضور پادشاه، دید روی تخت طلا نشسته و شمشیر جواهر نشان بکمرش بسته تاج مرصع سرش گذاشته و بسرو سینه اش اقلادوسه من جواهر است این طرف و آن طرفش هم ردیف غلامها با چماقهای نقره صاف کشیده اند شاه ازش پرسید: بگو ببینم فسقلی چکار داشتی؟ جستیک ماند متحیر

چه بگوید، گفت يك تکه نان و ماست ننه‌ام بمن داد. آوردم باهم بخوریم تا این حرف‌ها را از دست غلامها گفتند مگر شاه نان و ماست میخورد؟ پرسید پس چه میخورد؟ گفتند مرغ پیلو، مسما، مرغ بریان، از این چیزها.

باری پادشاه بدش آمد فرمان داد جستیك را ببندازند تو دوسا قخانه بیچاره جستیك تو زندان با خودش میگفت: خوب است بروم پادشاه بگویم حالا بروم پادشاه میگویم. زندان بان آمد پادشاه گفت که جستیك همچو میگوید. پادشاه گفت بیاریش، جستیك را دوباره بردند پهلوی پادشاه. پادشاه گفت چه میخواهی بمن بگوئی؟ جستیك سرش را در گوش پادشاه گذاشت و گفت: حالا که مرا بزندان انداختی پادشاه دیگر این کار را نکنی. پادشاه اوقاتش تلخ شد گفت: این بی ادب را بیرون کنی برو. جستیك آمد خانه، تفصیل را از اول تا آخر برای بابا و ننه اش تعریف کرد. زوز بعد، باز جستیك به ننه اش گفت: ننه جون نهار با بام را بده بپریم برایش گرفت و برد. باز وقتیکه باباش مشغول نهار خوردن بود، جستیك پرید روی شخم ایندفعه گاو سر و صورتش را کثیف کرد. دوید پهلوی باباش گفت باباجان؟ آب کجاست صورت مرا بشورم؟ پدر از دور چشمه را نشان داد گفت: برو آنجا صورتت را بشور؛ اما مواظب باش سرت را بلند نکنی، این حرف را پدرش برای این زد که آنجا درخت سیب بود و اگر آنرا میدید میرفت بالای درخت که بچیند آنوقت گرفتار صاحب درخت میشد.

جستیك رفت سر چشمه دست و رو بشوید عکس سیبها و درخت توی آب افتاده بود تا دید سرش را بالا کرد و از درخت رفت بالا يك سیب چید که

بخورد صاحب درخت که یک دیو نخراشیده‌ای بود سر رسید، تاجستیک را دید. گفت چرا بالای درخت مردم رفتی! حالا عوضش یک سیب بده بمن. جستیک آمد با دست خودش بدهد دیو گرفتش و گذاشتش توجیش و برد خانه‌اش بمادرش داد گفت اینرا برای من کباب کن تا بیایم و بخورم. مادر دیو تنور را آتش کرد و دو تا قاب طلا داد دست جستیک گفت با اینها بازی کن. اما مواظب باش نیندازی توی تنور.

خاصیت آن قابها این بود که هر که دست بش می‌گذاشت و با آنها بازی میکرد دقیقه بدقیقه بزرگ میشد تا بهیکل دیو میرسید. جستیک وقتی قاب را گرفت عمداً انداخت تو تنور آنوقت رفت بمادر دیو گفت: نفهمیدم قاب از دستم افتاد توی تنور. مادر دیو دست پاچه شد رفت که از تنور در آورد جستیک از عقب هلس داد تو تنور و در تنور را گذاشت و رفت بالای یک تیری که آنجا بود. درین بین دیو آمد دید بوی کباب می‌آید. در تنور را برداشت یک خورده خورد گفت: به به! چه خوشمزه است! من میدانستم این فسقلی کبابش خوب میشود. جستیک از بالای تیر خندید و گفت: بله کباب فسقلی نیست گوشت مادرت را میخوری. دیو ماتش برد. گفت آنجا چرا رفتی؟ گفت پردر آوردم. پرسید چطور پردر آوردی؟ گفت روغن نفت مالیدم بدنم، بعد رفتم دم شعله آتش پردر آوردم. دیو خیال کرد راست می‌گوید. رفت روغن نفت مالید بتنش و رفت دم تنور که یک دفعه پف زد و آتش گرفت می. گفت سوختم. گفت بسوز. خلاصه دیو سوخت، جستیک آمد پائین پولو جواهرات و زنگی دیو را جمع کرد و برای بابا و ننه‌اش برد و آنهارا خوشحال کرد که بچه زرنگی دارند با وجودیکه قد جستیک نیم گز هم نشده بود.

## نخودی و دیو

زن و شوهری بودند که بچه نداشتند و خیلی هم از خدا بچه میخواستند. يك روز زنك آمد دیزی آبگوشت را تو تنور بگذارد يك نخود از دیزی پرید بیرون ، شد بصورت يك دختر . اتفاقاً همانوقت زنهای همسایه آمده بودند تو خانه اینها.

یکیشان که از حال این زن خبر نداشت یا خبر داشت ، میخواست بچزانش گفت: خواهر تو هم دخترت را بفرست یا دخترهای ما بروند صحرا خوشه چینی. این هم آهی از دل کشید و گفت: خواهر مگر نمیدانی که ما اجاقمان کوراست؟ درین بین نخود از تو تنور بصدا در آمد: ننه جان پس من کیم؟ مرا با آنها بفرست! این هم خیلی خوشحال شد و رفت از تنور در آوردش بیرون. دید درست صورتش قاعده يك نخود است. آوردش و ترو تمیزش کرد و رخت بش پوشاند و اسمش را هم گذاشت «نخودی» و با بچه های همسایه فرستادش بصحرا برای خوشه چینی، اینها تا غروب تو صحرا خوشه جمع میگردند. غروب که شد دخترها به نخودی گفتند بیا برویم. نخودی گفت: حالا زود است. تا شب شد همینکه آمدند راه بیفتند دیوی آنها را دید

آمد جلو که سلام علیکم نخودی خانم شما کجا اینجا کجا؟ توی دلش گفت: خوراک خوبی پیدا کردم اینهارا میبرم دوسه روز چیزهای خوب میدهم بخورند وقتی خوب جان گرفتند و چاق شدند میخورمشان.

بعد رو کرد باین دخترها گفت شماها که دیگر نمیتوانید بروید خانه‌هایتان گرگ شما را پاره میکند. بیائید امشب مهمان من باشید فردا صبح بروید خانه‌هاتان. نخودی گفت: خیلی خوب می آئیم. دسته جمعی رفتند خانه دیوه او برایشان رختخواب انداخت خوابیدند. يك ساعتی که گذشت دیوه صداش را بلند کرد: «کی خواب است کی بیدار؟» نخودی گفت من بیدارم. گفت: پس چرا نمیخوابی؟ گفت من خانه خودمان که بودم مادرم برایم يك بشقاب حلوا درست میکرد و يك دوری نیمرو، من میخوردم و میخوابیدم. دیو پاشد رفت حلوا و نیمرو آورد گذاشت جلوی نخودی، نخودی هم دخترها را صدا کرد که بچه‌ها پاشوید بخورید. اینها حلوا و نیمرو را خوردند و خوابیدند.

باز بعد از یکساعت دیگر دیو گفت: کی خواب است کی بیدار؟ نخودی گفت: همه خوابیدند نخودی خانم بیدار است. گفت پس چرا نمیخوابی؟ گفت: من خانه خودمان که بودم مادرم بعد از شام از دریای نور و کوه بلور باغریل برایم آب می آورد. دیو پاشد يك غریل برداشت و رفت بطرف دریای نور و کوه بلور وقتی با نجار رسید که صبح شده بود نخودی هم با دخترها پاشدند اسبابهای قیمتی دیورا برداشتند و راه افتادند. و سطراره نخودی یادش آمد که يك قاشق طلا جا گذاشته باینها گفت: بروید خانه

من بروم آن قاشق طلا را هم بیاورم . بر گشت آمد خانه دیوه . دید دیو از اوقات تلخی يك گوشه افتاده اصلا تکان نمی خورد . رفت که قاشق را بردارد از صدای تاق و توق دیو بخود آمد ، دید نخودی است ، خوشحال شد . فوری گرفتش ، دم دستش يك جوال بود او را کرد توی جوال و درش را محکم بست و رفت که از جنگل تر که بیاورد نخودی را بزند . نخودی تند و فرز در جوال را شکافت و آمد بزغاله دیورا کرد توی جوال و سر جوال را دوخت و خودش رفت يك کنجی قایم شد .

دیو آمد تر که را گرفت و از روی جوال بنا کرد بزغاله را زدن بزغاله هی صدا می کرد . دیو هم می گفت : حالا ادای بزغاله در می آوری؟ پس صبر کن آنقدر زرد تا بزغاله مرد . بعد در جوال را باز کرد ، دید ای داد پیدا داد! بزغاله ای که از جانش بیشتر دوست داشته کشته .

گفت حالا حقت را دست میدهم . آمد نخودی را پیدا کرد و گفت بی معطلی زنده و پوست نکنده میخورم . خودت بگو چطور بخورم ؟ گفت : اگر از من میشنوی تنور را آتش کن ، يك نان تازه پز ، مرا بگذار لای نان تازه . دیو با اوقات تلخی گفت : آی بچشم همین کار را میکنم . تنور را آتش کرد آرد را هم خمیر کرد و رفت که بپزد نخودی از پشت سر هلس داد توی تنور و زود در تنور را گذاشت . تنور تا نصفه آتش بود ، دیوه جزغاله شد . نخودی هم قاشق طلا و چیزهای دیگر که آنجا مانده بود برداشت آورد خانه شان و سر گذشت خودش را برای مادرش نقل کرد .

## گوسفندی

یکی بود، یکی نبود . پادشاهی بود يك پسر داشت ، خیلی عاقل و کاردان . یک روزی هوس بلوک گردشی بکله اش زد ! پسر اصدازدو گفت ای فرزند! ما میخوایم چند صباحی تو ملکمان گردش بکنیم . زهر چشمی از رعیت بگیریم ، مردم را سر کیسه کنیم ، بلکه خزانه را پر کنیم تو باید بعد از من بیدار کار باشی و سر موقع اگر من نیامدم باج و خراج را از مردم بستانی . این را هم بتو بگویم که مادرت آستن است و میدانی که من چقدر بدم میآید دختر بزادا گرانشا الله پسر زائید چه بهتر ، میدهی نقاره بزنند و هفت شبانه روز شهر را چراغانی کنند و اگر خدا نکرده دختر زائید ، بی اینکه بگذاری کسی بفهمد از بین میبریش . میکشیش و خونش را توشیشه میکنی و جلوی اطاق من آویزان میکنی تا من بیایم . پسر گفت فرمان بردارم پادشاه رفت سفر ، اتفاقاً بعد از مدتی زن پادشاه دختر زائید . وقتی پسر فهمید گفت چاره نیست حکم پادشاه است باید سر بنیستش کنم . رفت قنناق دختر را برداشت که ببرد بکشد . دختر يك نگاه با این پسر انداخت که دلش را آب کرد و جگرش را کباب ، مهر برادری بجوش آمد گفت : مخلوقی را که خدا جان داده بنده خدا چکاره است که جانش را بگیرد ؟ من این را زیر يك طشتی میگذارم تا خود بخود از گرسنگی نغله بشود . همین کار را کرد دختر را زیر طشت



گذاشت. بعد از سه روز که رفت سراغ طشت، دید دختر انگشتش تودهنش است  
داردمی مکد و زنده است! دلش سوخت و اشک توی چشمش پر شد. با خودش  
گفت: من هر طوری شده از این طفل معصوم نگهداری میکنم. این بود که  
کبوتری را کشت و خونش را توی شیشه کرد و دم در اطاق پادشاه آویزان کرد و در  
گوشه قصر یک زیرزمینی درست کرد و یک دایه هم پیدا کرد، بچه را سپرد  
دست دایه که تو آن زیر زمین بزرگش کند. سالها این دختر توی آن زیر زمین  
بود نه روشنائی دید نه آفتاب نه مردم نه فهمید در دنیا چه خبرها هست.  
شام و ناهار را هم پسر دستور داده بود که یواشکی از آشپزخانه برایش ببرند. یک  
روزی مجمعه ناهار دختر را که آوردند تو خورش یک استخوان قلم بود  
چون تا آنروز استخوان ندیده بود از دایه پرسید این چیست؟ گفت: این  
استخوان است. پرسید استخوان چیست؟ گفت مردم برای خوراک خودشان  
حیوانات را که گاو و گوسفند و اینها باشند می کشند و گوشتشان را می پزند  
و می خورند. استخوان هم لای گوشت است. تو هم هر روز از گوشت آن زبان  
بسته ها می خوری منتها امروز، توی خوراکت استخوان پیدا شد دختر اوقاتش  
تلخ شد و با حرص استخوان را زد بدیوار. از قضا آنجائی که استخوان خورد  
دیوار تیغه ای بود و سوراخ شد از سوراخ آفتاب افتاد تو. تا چشمش بروشنائی  
خورد ها ج و واج شد. پرسید دایه جان! این چیست؟ گفت: این آفتاب است  
و بنا کرد برایش شرح دادن. دختر گفت چه چیز خوب است!

وقتی دایه رفت بیرون دختر استخوان را برداشت و کندو کو کرد  
و سوراخ را بزرگترش کرد، اتفاقاً این روزنه رو ب صحرا بود هر روز دختر

میآمد دم این روزنه مینشست و بیرون را تماشا میکرد. چیزهای ندیده میدید، جانم برای شما بگوید آدم، خر، گاو، گوسفند، کلاغ، گنجشک، درخت، سنگ و... همه را از دایه میپرسید، دایه هم اسمش را میگفت و شش را میداد. البته باید بدانید که پدر این دختر یکسال بعد از رفتنش آمد و آن شیشه را جلوی در اطاقش دید و فهمید که زنش دختر زائیده بود دیگر چیزی نگفت، دختر هم حالا پا گذاشته تو ۱۶ سال. یک روز از دایه پرسید من کیم؟ اینجا چکار میکنم؟ چرا بیرون نمیروم؟ دایه هم یک خرده پرت و پلا گفت و او را بیشتر توی سنگ و کلوخ انداخت.

تا یک-روزی دم روزنه نشسته بود دید چوپانی چهل پنجاه تا گوسفند جلوش است. آواز برای خودش میخواند و میآید. جلوی روزنه که رسید دختر بنا کرد با این حرف زدن. بعد از آن روز گاهی با چوپان یکی دو کلمه صحبت میکرد تا دیگر با هم آشنا شدند. یک روز با چوپان گفت: میتوانی برای من یک پوست گوسفند بیاوری؟ که اگر کسی بخواد برود توش بتواند. چوپان گفت: چرا نمیتوانم؟ رفت یک گوسفند چاق و چله را کشت و پوستش را غلفتی در آورد و راست و درست کرد و توش را هم گاه ریخت آورد برای دختر، همچو درست کرده بود که هر که میدید خیال میکرد گوسفند زنده است دختر هم یک انعام حسابی با چوپان داد و پوست را گذاشت کنج زیر زمین برای روز مبادا.

یک روز دایه رفته بود بیرون، دختر حوصله اش سر رفت، و از زیر زمین آمد بیرون رفت تو حیاط خلوت، از حیاط خلوت رفت تو باغ دید به به! چه

جای خوبی است! دارودرخت، گل‌های رنگ‌وارنگ، آب‌نماهای مرمری  
 هوش‌ازسرش رفت. بنا کرد گردش کردن و حفظ‌بردن و توفکر رفتن. درین  
 بین پادشاه هم آمد تو ایوان قصر تا این دختر را دید تعجب کرد، دید قد و قامت  
 و چشم و ابرو و آب‌ورنگ و لب‌بودهن، تمام است. پیش خودش گفت این دختر  
 کیست؟ دختر وزیر دست راست است؟ دختر وزیر دست چپ است؟ آمد بطرف  
 دختر که او را دعوت کند باندرون و جزو حرم سرایش کند که پسر پادشاه  
 برادر همان دختر دست پاچه شد و رفت جلو تعظیم کرد گفت: قربانت کردم  
 این دختر، دختر شماست. پادشاه گفت: کدام دختر؟ گفت: همان دختری  
 که بعد از مسافرت شما مادرم زائید. پادشاه گفت: مگر تو او را نکشتی  
 گفت نه.

پادشاه به پیش خدمت گفت جلاد را خبر کنید همین جا جلوی چشم  
 این دختر و پسر را بکشند هنوز جلاد حاضر نشده بود که برای وزیر دست  
 راست خبر بردند چه نشسته‌ای که پادشاه فرمان داده پسر و دختر را بکشند.  
 وزیر زودشال و کلاه برد آمد بحضور پادشاه و بخاک افتاد که ای قبله عالم  
 این کار را نکن که رعیت شورش میکنند و از تخت میکشند پائین. پادشاه  
 گفت: پس از شهر بیرونشان کنید. بحکم پادشاه این پسر و دختر را از شهر  
 بیرون کردند، دختر هم یکی دو دست لباس و بعضی چیزهایی که لازم داشت  
 با آن پوست گوسفند برداشت و دست تو دست برادر گذاشت و راه افتاد.  
 رفتند و رفتند تا رسیدند بیک دوراهی سردوراه زیر درختی روی یک  
 لوح سنگی دیدند نوشته شده: «ای دو نفری که گذرتان باینجا می افتد،

مبادا هر دو از يك راه بروید که بمقصود نمیرسید از برک این درخت هم برای شفای هر مرض و از چوبش برای گذشتن از هر آب با خودتان ببرید .»

خواهر و برادر وقتی این را خواندند غصه دار شدند و گفتند چاره نیست ! باید از هم سواشویم و هر کدام از يك طرف برویم . دختر گفت : حالا که اینطور است من يك خرده از برک درخت بر میدارم و میروم توی پوست گوسفندم . وقتی تو پوست گوسفند رفت درست يك گوسفند حسایی شده بود هیچکس نمیفهمید این آدمیزاد است هنوز اینها از هم جدا نشده بودند که یکنفر رسید آنجا تا چشمش باین گوسفند خورد گفت : عجب گوسفند قشنگی است ! پسر گفت پیشکش ! مال شما اما بدانکه خوراك این علف نیست . هر چه خوردت میخوری اینهم میخورد . باری این مرد گوسفند را برداشت و از این راه آمد پسر هم از چوب درخت يك کمی برداشت و از آن راه رفت .

این مرد با گوسفند چند روزی در راه بود تا وارد شهری شد . دید اهل شهر همه غصه دارند ، از یکی پرسید چرا اینطورید ؟ جواب داد دختر پادشاه دیوانه شده و هر کاری کردند خوب نشده . گوسفند بمردك گفت تو برو بگو من دختر را معالجه میکنم . مرد که تعجب کرد که گوسفند چطور حرف میزند يك خرده وحشت کرد ولی بعد آرام شد . گفت : چطور معالجه بکنم ؟ گوسفند يك خرده از آن برک درخت باو میدهد میگوید این را بمال به تن و بدن دختر ، فوری خوب میشود .

مردك بر كه را گرفت رفت بسراغ قصر پادشاه. و گفت: من دختر را چاق میکنم پادشاه گفت: اگر همچو کاری کردی هزار اشرفی طلا بتو میدهم گفت پس بگوئید دختر را بیاورند. دختر را آوردند و از بر گهر درخت بیدنش مالیدند دختر خوب شد. و هزار اشرفی انعام گرفت و رفت پهلوی گوسفند که از بر کت این بر گها هزار اشرفی گیرم آمد حالا بگو ببینم عوضش چه خوبی بتو بکنم؟ گوسفند گفت در شهر دیگر مرا ول کن بروم جای دیگری. گفت: بسیار خوب.

رفتند بشهر دیگر هنوز وارد شهر نشده بودند که دم دروازه بر خوردند پادشاه آن ولایت که از شکار بر میگشت. پادشاه با اینکه گرفته و اوقاتش تلخ بود وقتی گوسفند را دید بوزیرش گفت: چه گوسفند قشنگی است مردك گفت قربان پیشکش! اما يك چیزی هست که این گوسفند علف نمیخورد از خورا کهایی که برای خودتان درست میکنید میخورد. پادشاه يك ممشت پول داد و گوسفند را آورد سپرد دست یکی از آشپزها که توی مطبخ باشد. گوسفند وقتی وارد این خانه شد دید اینها هم گرفتار غم و غصه هستند. یواش یواش فهمید که پسر پادشاه مدتیست کم شده و اینها از این جهت تو غم و غصه اند. يك شب گوسفند تو مطبخ بود دید دده سیاه آشپز آمد تو مطبخ و يك دوری پلو و خورش با يك خرده نان خشك با يك تازیانه برداشت و راه افتاد گوسفندی هم با خودش گفت بروم ببینم این دده کجا میرود. سیاه بسیاهی او و خیلی با احتیاط رفت، رفت، کنار شهر توی خرابه ای. دید توی آن خرابه دخمه ای است. دده سیاه درد خمر ا برداشت

رفت توی دخمه. گوسفندی از پشت در گوش داد دید این بایکی حرد  
میزند میگوید اگر مرا دوست داری از این پلو خورش بخور، و گر  
از این نان خشك و تازیانه خواهی خورد، گفت اصلا ترا دوست ندارم .  
آن یکی هم بنا کرد او را زدن .

گوسفندی زودبر گشت سر جاش ، فرداشب که دده سیاه رفت ،  
گوسفندی آمد پوز بدامن پادشاه زد و او را با سر خواست ببر دیرون. پادشاه  
و آنهاییکه دور و برش بودند تعجب کردند. وزیر گفت : قربان این کار  
بی حکمت نیست برویم ببینیم کجا ما را میبرد. پادشاه و وزیر و چند تا غلام  
و فرانش عقب گوسفند بر راه افتادند. گوسفندی که راست اینهارا برد تو خرابه.  
دخمه. اینها در را باز کردند و رفتند تو، دیدند پسر پادشاه بآن وضع و  
حال اسیر دده سیاه است آنهم دارد ببدن ناز نیش تازیانه میزند، دده وقتی  
اینهارا دید خشکش زد. پادشاه پسر را برداشت آورد توی قصر و حکم کرد  
که گیس دده سیاه را بدم قاطر ببندند و بصحرای بدهند.

چند روزی که از این مقدمه گذشت این پادشاه گوسفند را پیشکش  
پادشاه دیگری که در شهر دور دستی بود کرد. و این پادشاه پسری داشت از  
همه چیز تمام. مدتها بود که این درو آن در افتاده بودند بر اش زن بگیرند  
هر کرا پیدا می کردند ایراد می گرفت و ردش می کرد. مادرش مانده بود  
سر گردان که چکار بکند، در این بین گوسفند وارد خانه اینها شد. وقتی  
فهمیدند گوسفند خورا کش خوراک آدمیزاد است تعجب کردند و چون  
گوسفند قشنگی بود توی اندرون مایه سر گرمی همه بود. یلک و روزن

پادشاه کارهایش را کرد که حمام برود ، کنیزها و خدمتکارهایش جلوتر سجاده و بقچه و طاس و طشت و مشربه و سینی مس و بند و بساط را بردند و بعد خودش بایکی دو تا کنیز راه افتاد درین بین گوسفندی بدو بدو آمد عقب زن پادشاه و پوزه اش را مالید باو و عقبش راه افتاد. زن پادشاه اوقاتش تلخ شد. شانه ای که دستش بود زد بر گوسفندی و گفت تو هم می خواهی بامن بیائی حمام؟ عجب روز گاری است، بحیوان هم نمیشود روداد! این را گفت و رفت. از آن طرف گوسفندی هم آمد يك گوشه ای از جلدش در آمد، یک دست از لباسهایش را پوشید و راه افتاد بطرف حمام. وقتی وارد حمام شد زن پادشاه و دوروری هاش ماتشان برد. زن پادشاه بی اختیار از جاش بلند شد و او را بالادست خودش نشاند و آبی سرش ریخت و زیر چشمی رفت تو نخش. دید با صد تا چشم نصف ایراد از خلقتش نمیشود گرفت. با خودش گفت: این بدر دپسرم می خورد و والسلام. بهمین خیال يك خرده مهربانی بیشتر کرد و رفت تو احوال پرسی که خانم کوچولو شما اهل کجا هستید؟ گفت اهل همین شهر. کدام محله؟ - محله شانه سر زنان. زن پادشاه دوسه دفعه با خودش گفت: محله شانه سر زنان و این اسم را بدانش سپرد. دختر زودتر کارهایش را کرد پاشد که برود زن پادشاه تا دم حمام همراهش آمد و آنجا يك ماچ گرمی از صورتش کرد و گفت: انشاء الله مفصل خدمت شما میرسم. دختر گفت خدمت از ما است!

دختر که آمد بیرون زن پادشاه هم هول هولکی کارهایش را کرد، راه افتاد بطرف قصر، اما نمیدانست از ذوقش چه جوری بیاید. تار سید،

یکر است رفت پهلوی پسرش گفت: «الهی بقر بانت بروم» بخت بلند است  
 آنکه دلت میخواید پیدا کردم. امروز رفته بودم حمام یک دختر دیدم با  
 ادب، نجیب، خوشگل و بانمک. من که تا حالا همچو چیزی ندیده بودم  
 من يك چیزی میگویم تو يك چیزی میشنوی! شنیدن کی بودمانند دیدن قد  
 و بالا کشیده اما جمع و جور. چشم و ابرو مشکلی و بامیزان، لب مثل عقیق  
 یمن، بدن نگو خرمن یاس بگو. در هر صورت اقبال آورد که ما تو حمام  
 بهم برخورد کردیم. سراغ خانه اش را هم گرفتم. گفت محله شاه سر زنان  
 است. فردا اول صبح میفرستم خواستگاری. پسر گفت: ببینم و تعریف کنم!  
 فر داشت. زن پادشاه دایه خودش را با گیس سفیدهای اندرون و چند تا  
 کنیز بنشانی محله شاه سر زنان فرستاد. این جمعیت شهر را زیر و رو کردند  
 و همچو محله ای را پیدا نکردند. بعد از ظهر خسته و مانده آمدند گفتند:  
 ما بهر که گفتیم محله شاه سر زنان کجاست نشان ندادند که هیچ، يك  
 خرده هم ما را مسخره کردند: که ما همه جور محله ای توی این شهر داشتیم  
 جز شاه سر زنان. زن پادشاه رفت تو فکر و خیال که این دختر چرا دروغگو  
 در آمد؟ چرا راستش را نگفت؟ در هر صورت باید از زیر سنگ هم شده  
 من اینرا پیدا کنم که یکی دیگر بتله اش نیندازد دوسه روزی گذشت، تا  
 یکروزی خانه یکی از اعیان مجلس عقد کنان بود. زن پادشاه را هم وعده  
 گرفتند. زن پادشاه خودش را آرایش کرد با کنیزها و خدمتگاران آمد  
 بیرون. باز گوسفندی دوید عقبش پوز زد و خودش را بچادر زن پادشاه مالید  
 و دوسه قدم هم رفت همراهش. باز زن پادشاه او قاتش تلخ شد، لیچاری گفت



وسنجاق زیر گلپوش را در آورد زدیسر گوسفندی و رفت و گوسفندی هم بعد از رفتن زن پادشاه گوشه‌ای پیدا کرد و از جلدهش درآمد و لباسهایش را پوشید و راه افتاد بطرف مجلس عقد. وقتی وارد شد مردم همه محو جمالش شدند و دورش حلقه زدند که این کیست و از کجا آمده است؟ زن پادشاه هم وقتی دختر را دید پاشد آمد پهلوش، دست گردنش انداخت، ماچش کرد و گفت خانم کوچولو! شما بمن گفتید محله شانه سر زنان می نشینم من آدم فرستادم گفتند همچو محله‌ای پیدا نمیشود. دختر گفت ببخشید محله مان عوض شده حالا سنجاق سر زنان می نشینیم. این اسم را هم زن پادشاه یاد گرفت. مجلس عقد کنان با آخرهاش نرسیده بود که زود دختر پاشد و آمد و رفت تو جلدهش. نیم ساعت بعد زن پادشاه آمد. باز خرم و خندان رفت پهلوی پسر که امروز تو عقد کنان دختر را دیدم گفت: محله سنجاق سر زنان می نشینیم، فردا خواستگارا میفرستم سراغش و انشاء الله تا آخر هفته کار عروسی را رو بر راه میکنم. باز همانطور فردا یکدمته ایرا فرستاد. آنها هم خسته و مانده برگشتند و گفتند همچو محله‌ای نیست وقتی ما سراغ این محله را می گیریم مردم ما را دست می اندازند که اینها هم اسم محله شد شانه سر زنان، سنجاق سر زنان!

زن پادشاه این حرفها را بمقلش حواله داد دید راست میگویند، این اسمها اسم محله نیست. رفت تو فکر که این دختر، جن است، پری است، از ما بهتران است؟ باز چند روزی از این مقدمه گذشت زن پادشاه را بعروسی همان عقد کنان وعده گرفتند. زن پادشاه وقتی میخواست برود گوسفندی

ملتفت نشد، وقتی ملتفت شد که زن پادشاه رفته بود. این هم آمد کناری  
 تو یکی از حیاط های خلوت که بخیال خودش کسی آنجا نیست از جلد  
 در آمد و رفت توحوض و تندتند سروتن خودش را شست که لباس بپوشد و  
 خودش را بعروسی برساند. اما دیگر خبر نداشت که پسر پادشاه تو یکی  
 از اطاقها از پشت پنجره این را دید که از جلدش در آمد و انگشترش را از  
 دستش در آورد کنار حوض گذاشت و رفت توحوض و خودش را شست و از  
 بس هول بود یادش رفت انگشتر را بردارد و رفت.

پسر پادشاه وقتی این را دید، دید هر چه مادرش از وصف این دختر  
 گفته بود کم گفته بود. در هفت اندام این يك سر مو عیب نیست. وقتی دختر  
 او آمد پائین و انگشترش را برداشت و این هم رفت همانجائیکه  
 عروسی بود. دید آنقدر جمعیت است که جای سوزن انداختن نیست. مثل  
 روز رستاخیز مرد و زن قاتی شده اند. بهر طوری بود خودش را رساند  
 آنجائیکه دختر نشسته بود و انگشتر را انداخت تودامنش، دختر وقتی دید  
 يك چیزی تودامنش افتاد و آنهم انگشتر خودش بود رنگ از رخس پرید  
 و فهمید رازش بی پرده شده دیگر نتوانست بنشیند پاشد آمد بطرف قصر  
 و توفکر رفت که چکار بکند.

از آنظر فهم زن پادشاه دید این دختر را پیدا نکرد. یکدفعه به  
 چشمش خورد و دیگر ندیدش، آنهم زودتر از همه پاشد و آمد بقصر. شب  
 که شد وقت شام پسر پادشاه بمادرش گفت: مجمه شام مرا بگذارید روی  
 سر گوسفندی میخواهم او شام برام بیاورد. مادرش گفت خیلی خوب.

موقع شام مجمعه را گرفتند و گذاشتند روسر گوسفندی و اطاق پسر پادشاه را نشان دادند. گوسفندی هم دوسه پله که آمد بالا مجمعه را زمین زد و بشقابها را شکست، ولی پسر پادشاه گفت علاج ندارد باید شام مرا گوسفندی بیاورد. هر طور بود گوسفندی بعد از چند دفعه مجمعه انداختن و ظرف شکستن شام را برد حضور پسر پادشاه. پسر پادشاه مجمعه را از سرش برداشت و زمین گذاشت و گفت معطل نشو از پوست بیا بیرون. دختر ناچار از پوست آمد بیرون و دو تائی نشستند بصحبت کردن. حالا چه گفتند و چه شنیدند ما نمیدانیم. يك ساعت که گذشت زن پادشاه دید که گوسفندی برنگشت با خودش گفت نکند شاخ جنگی کند با پسر من و بزند پهلویش را سوراخ کند بلند شد آمد بطرف اطاق پسر دید صدای حرف می آید تعجب کرد رفت تو دید ای دل غافل همان دختر است از شوق و ذوق از حال رفت و زبانش بند آمد. بهوش آوردندش اما مات و مبهوت يك نگاه پسرش میکرد و یکی بدختر. آنوقت فهمید این همان دختر است که تو پوست گوسفند رفته. یاد اسم محلهها افتاد. بعد، از شرح حالش پرسید و وقتی فهمید دختر پادشاه هم هست دیگر بیشتر خوشحال شد. شبانه برایش اطاق و کنیز معین کردند و فرستادندش که راحت کند. فردای آنروز در باره عروسی صحبت کردند. گفت منم این پسر پادشاه را دوست دارم و میخواهم زنش بشوم و برای عقد حاضر من و ولی عروسیم نباید فوری باشد تا از چشم براهی در بیایم. اینها گفتند بسیار خوب. دختر پسر پادشاه گفت: نقاش باشی را بگو بیاید صورت مرا بکشد و دستور بدهید آنرا دم دروازه شهر بزنند و

بدروازه بان بسپید که هر کس آمد و این صورت را دید و گریه اش گرفت اورا اینجا پهلوی ما بیاورند پسر پادشاه گفت: خیلی خوب و همین کار را کرد. چند ماهی گذشت برادر این دختر بهوای خواهرش تمام شهرها را زیر پا گذاشته بود و با چوبی که از آن درخت سردوراهی گرفته بود از دریاها گذشته بود تا رسیده بود باین شهر. وقتی آمد از دروازه پا بگذارد تو، چشمش خورد بآن صورت بی اختیار گریه اش گرفت. دروازه بان ملنفت شد فوری آمد جلو و گفت: شما باید بروید قصر پادشاه اورا فرستاد بقصر پادشاه. دختر را خبر کردند آمد دید برادرش است. دست انداخت گردنش بنا کرد گریه شوق کردن. پسر پادشاه هم خیلی خوشحال شد، بعد از چند روز خواهر خودش برای برادرش عقد کرد و یکشب دوعروسی راه انداختند و با سم هر کدام هفت شبانه روز جشن گرفتند.

همینطور که آنها بمرادشان رسیدند شما هم بمرادتان برسید!

این داستان را من از چند نفر شنیدم. مفصل تر از همه آن بود که «نجم جوادی» از گفته مادر خود «فاطمه جوادی» برای من نوشت. در سال ۱۳۲۱ نیز این داستان را در رادیو با سم گوسفند سخن گو نقل کردم.

## رمالباشی

یکی بود، یکی نبود. حمالی بود فقیر و بی چیز، که هر روز صبح پشته و طناب حمالی را بر میداشت و می آمد سر میدان حمالی میکرد، پولی در میآورد، نان و آبی میگرفت باز بانفش میخورد و شکر خدا میکرد. یک روز زنش هوس حمام کرد، پاشد دست بقچه کر باسایش را برداشت، و لباس کهنه و صله دارش را که شسته بود توش گذاشت که وقتی از حمام می آید بپوشد. اتفاقاً حمام خلوت بود این آمد سر بینه لباس هایش را کند روی یک لنگی گذاشت، مشربو گل سر شور و سنگ پارا برداشت و رفت تو حمام پائین خزینه روی سکو نشست و بنا کرد دست و پایش را سائیدن، یک دفعه در حمام بهم خورد، بیا و پرووهای وهوی راه افتاد چه خبر است؟ هیچ چیز! زن رمالباشی، حمام آمده، هنوز وارد حمام نشده یک مجموعه مسی بزرگی آوردند برای نشستن، بعد زن رمالباشی باهن و تلیپ وارد شد، سه چهار خدمتکار هم عقب سرش وارد شدند. زن حماله دید زن رمالباشی یک شکم دارد مثل خمره رنگری بوسرو گردنش مثل دیو، پاهاش مثل ستون سنگ سیاه، دهن: کاله دولابی، گوش لنگه کفش کهنه، رنگ و رخ تادلت بنخواهد چرک و تاب. اما از

فیس و افتاده نگو، خیال میکرد که آسمان سوراخ شده این افتاده پائین. دیگر زن استاد و کیسه کش و اهل حمام چو حرمتی ازش نگه داشتند باشد. زن حمال با خودش گفت: خدایایک مثقال بخت و اقبال هم میخو استی نصیب و قسمت ما کنی آخر این چی چی دارد که این قدر بخودش می نازد؟ خلاصه ماتش برده بود. کارهایش را کرد و آمد بیرون، رفت سراغ اسباب زندگیش دید نیست. درست نگاه کرد دید پائین بین افتاده یک طرفش هم تر شده ازوردست زن استاد پرسید: بقچه مرا کی پائین انداخت؟ گفت زن رمال باشی وقتی آمد تو جامه کن رختهایش را در بیار و چشمش به بقچه تو خورد، پرسید. این مال کیست. گفتند مال زن یک حمالی است، یکخورده غرولند کرد و پاش زدا انداخت پائین. زن استاد هم تا او سر حمام بود جرأت نکرد بگذارد بالا، منم یادم نبود. زن حمال آهی کشید و رختهایش را پوشید و رفت خانه.

شب که شوهرش آمد، بنای بداخلاقی را گذاشت و تفصیل حمام را برایش گفت و گفت: «یا تخته رمالی یا طلاق و آزادی»، یعنی اگر میخواهی زن و شوهر باشیم و آفتاب خانه توبه تن و بدن من بخورد باید دست از حمالی برداری و رمال بشوی. حمال گفت زن! خدا عقلت بدهد، مگر من میتوانم رمال بشوم؟ من سواد ندارم، علم ندارم، چطور رمالی کنم؟ گفت حرف همان بود که زدم. اگر نمیتوانی رمالی کنی مرا طلاق بده. بروم زن یک رمالی بشوم، منم کنج دلم هزار جور هوس و آرزوست. زن که با آن ریخت عجیبش زن رمال باشی است و بزمین و آسمان فیس میکند. من باین خوشگلی شوهرم

حمال باشد الا الله که باید بروی رمال بشوی و یا اطلاقم بدهی .  
 حمال دیدسمبه زنش پر زور است و حرف حساب بخرش نمیرود .  
 دوستش هم دارد نمیتواند ازش بگذرد . مجبور شد فردا پشته و طناب  
 حمالی را فروخت يك صفحه برنجی و يك رمل خرید و رفت کنار شهر ،  
 تو محله های خلوت پشت و پسلهها ، يك د که گرفت . هنوز نشسته بود  
 که دید دوسه نفر قاطرچی وارد د که شدند و سلام کردند و گفتند آی  
 رمالباشی ما قاطر دارهای شاه هستیم از بیرون می آمدیم یکی از قاطرها که  
 بارش اسباب نقره بود گم شده ، رمل بیانداز به بین کجاست . حمال دید  
 اصلا رمل نمیتواند بیندازد نمیداند چه جور دست بگیرد . پیش خودش  
 گفت دوسه پهنا باد از اینها میگیرم و توستنگ و کلوخشان می اندازم .  
 گفت : میدانید چکار باید بکنید ؟ باید دوسیر نخودچی کشمش بخريد  
 یکی جلو بیفتد يك نخودچی و يك کشمش دهند بگذارند تا قاطر پیدا بشود .  
 قاطرچی ها خوشحال شدند و پاشدند يك خرده پول سیاه باین دادند و گفتند  
 وقتی قاطر پیدا شد ، شیرینی حسابی تورا میدهیم ، نخودچی و کشمش را  
 گرفتند و یکی شان جلو افتادند و نهاده یکی از این یکی از آن دهند گذاشت  
 تار سید بیرون شهر تویک خرابه ای . یکدفعه دیدند قاطر آنجاست و دارد  
 تو خرابه پوز بعلف میزند . ( حالانگوراه را گم کرده آنجا سردر آورده ) .  
 خوشحال شدند و آمدند بسراغ حمال . این تا از دور اینها را دید که دارند  
 می آیند بطرفش ، دل هره گرفت که آلا ن می آیند و داد و بیداد را می اندازند  
 که تورا چه بر مالی برو همان حمالیت را بکن .

در فکر جوابی بود که بایشان بدهد که دید آمدند تو خندان دو تا  
اشرفی طلا گذاشتند جلوش که این هم شیرینی شاهنوزن خودچی کشمش  
تمام نشده بود که قاطر را تو خرابه پیدا کردیم . حمال خوشحال شد  
و غروب بد که رابست و رفت بطرف خانه و شرح حال را برای زنش گفت.  
زنکه گفت نگفتم برور مالی کن؟ دیدی هر روز از صبح تا غروب بار کشی  
می کردی آخر سر ، دو تا پهناباد سه تا پهناباد بزور گیرت می آمد . اما  
امروز رفتی ، مثل آدم گرفتگی گوشه نشستی ، این همه پول مس و طلا  
آوردی. مردك گفت: این دفعه «الله بختی» رفتم و گرفت همیشه که خرمان  
خرمان میدهد . ولم کن بروم سر همان کار پندرو با بام و الله بالله آخرش گیر  
می افتم از گرسنگی می میرم . گفت نه باید عقب همین کار را بگیری .

فردا باز رفت تو همان د که نشست . که یک دفعه دید سرو کله  
داروغه و کلانتر و کدخدای محل پیدا شد . تا چشمش به آنها خورد ماستها  
را کیسه کرد. گفت حکماً بهر مال باشی خبر دادند که يك همکار برات پیدا  
شده آنها بدست و پا افتاده اینهارا تیر کرده که مارا از این کار کنار بزنند.  
از حول و ولادر نیامده بود که رسیدند . تا چشمان باین خورد نیششان باز  
شد و سلامی کردند و جوابی گرفتند . بعد داروغه گفت : رجال! میدانی  
چیست الان بیشتر از یکماه است که خزینه پادشاه رادزد زده. وقتی پادشاه  
خبر دادند آتشی شد و مارا خواست و چهل روز مهلت بماداد که مالهارا پیدا  
کنیم و تحویل بدهیم و گرنه مارا شقه کند . ما هم هر جا رفتیم هر دزی  
زدیم نو مید بر گشتیم . حتی سراغ رمال باشی شاه هم رفتیم آنها هم هنوز کاری



نکرده . دیروزیکی از قاطرچی های شاهی که از این مطلب خبر داشت نشانی ترا بماداد گفت : این کار از دست تو ساخته است . بیالوطی گری کن جان چند نفر را بخرو بدان بی حق و حساب هم نمی مانی ، از خجالت درمی آئیم ا حمال رفت تو فکر که عجب کاری زنکه تو دستم گذاشت! من کجا این کارها کجا ؟ خدایا عاقبت ما را بخیر کن ا باخودش از این فکرها میگرد ، اما اینها خیال میگردند که معطل پول است ، داروغه گفت فکرهای دیگر نکن بیا این پنجاه اشرفی را بگیر ، بعد هم زیاد تر از اینها میدهم گفت : پس بروید فردا بیاید باین شیوه میخواست اینها وارد کند . از آن طرف دزدها که این و آن گوش بزنگ بودند ، یکی رامعین کرده بودند که «زاع سیاه داروغه را خوب بزند» به بیند کجا میرود ، چه میکند . وقتی دید آمد پهلوی رمال ، رفت بدزدهای دیگر گفت که داروغه پهلوی رمال رفت و رمال وعده کرده تا فردا همه را تحویل بدهد .

دزدها دست پاچه شدند و گفتند : باید منزل این را پیدا کرد شب رفت منزلش به بینیم از ما چه میگوید . غروب دزدها سیاه بسیاهی این آمدند تا در خانه اش و منتظر شدند که هوا خوب تاریک بشود ، آنوقت از دیوار بالا بروند و بیایند سر پشت بام گوش بخر فهاش بدهند . حمال هم غروب که شد پولها را تو کیسه ریخت و راه افتاد رو بخانه . دم دکان بقالی که رسید دوسه سیر خرما هم خرید که دهنی شیرین کرده باشد . آمد تو خانه زنکه در راهش باز کرد و خوش آمد گفت و پرسید که خوب بگو بینم امروز دیگر چکاری کردی ، چقدر بجیب زدی ؟ شروع کرد کارهای روزش

را تعریف کردن زبش گفت من يك چیزی میدانستم که بشو گفتم برو  
 رمالی کن . گفت ای زنیکه لچک بسر! من دستم توحناست اگر فردا  
 داروغه آمد پرسید : دزدها کیند ؟ مالها کجاست ؟ چه جواب بدیم ؟  
 اگر مطلب بگوش شاه برسد و مرصدا بزند و بگوید ، مرد که ! مگر  
 ولایت بی صاحب است که تو از حمالی تو رمالی افتادی چه بگویم ؟ زنکه  
 گفت : حوصله داری ؟ يك چیزی بساز بگو ، بگو ما پندر پندر رمال  
 بودیم . منم از روی کتاب يك چیزهائی گفتم درست هم گفتم ، از بدبختی  
 کتابمان افتاد تو تنور سوخت حالا دیگر کاری از دستمان ساخته نیست ، ترا  
 به خدا اول کن این حرفها را حیف نیست خرماي شیرین را با اوقات تلخی  
 بخوریم . مرد گفت فردا صبح من گیر می افتم داروغه جدو آ بادم را جلوی  
 چشم درمی آرد . آنوقت تو بنشین اینجا و آنجا بگو «اله وبله افتاد توتله ؟»  
 اتفاقاً صحبت زن شوهر باین جا که رسید رئیس دزدها گفت بچه هامن  
 میروم بالای پشت بام یکی یکی پشت سر من بیائید . یکی در آمد گفت  
 برو اما مواظب باش توتله نیفتی !

وقتی رئیس دزدها رسید پشت بام که کلمه افتاد توتله از ذهن حماله  
 در آمد و این خشکش زد . درین بین زن و شوهر تو اطاق خرما را دانه دانه  
 میخوردند و میشمردند يك خرما زن بر میداشت مرد که میگفت این یکی ،  
 دومی را مرد که ور میداشت زنکه میگفت این دوتا ، بازیکی دیگر زن  
 بر میداشت مردك میگفت این سه تا ، همینطور آن میگفت چهارتا ، این  
 پنجتا دزدها هم روی همین حساب دانه دانه می آمدند بالا پشت بام و شماره

این دو تارا می‌شنیدند و خیال میکردند که این‌ها را دارند می‌شمرند که  
می‌آیند پشت بام . ماتشان بر در رئیس دزدها گفت بچه‌ها این تو بگیری از  
آن تو بگیری‌ها نیست ! اینجا دیگر صحبت رمالی نیست صحبت علم غیب  
است حالا خودش که هیچ ، زنش هم بلد است . شما بیاید بالا من بروم کار  
را تمام کنم والا این انگاره‌ای که این گرفته، هم مالمان می‌رود هم جانمان.  
این را گفت و پرید تو حیاط . حماله دست پاچه شد گفت کیست ؟ دزد  
گفت هر که هست نو کر خودت است دستم بدامنت جان ما را بخر !  
حماله گفت تو که هستی؟ دزد گفت : ذهن مرا کور نکن تو که از همه  
چیز با خبری میدانی که ما چهل تادزد خزینه شاه رازدیم و بردیم تو فلان  
خرابه چال کردیم . خواهشی که از تو داریم مال و جواهرات را ببر تحویل  
بده اما خودمان را بروزنده این صدتا اشرفی هم حلال و ارنوش جانت .  
دزده حرفهایش را زد پولش را داد و قول لوطی گری از حماله گرفت و رفت.  
زنکه از خوشحالی قند تو دلش آب میشد .

صبح هنوز حماله درد که نرسیده بود که دید داروغه و کلانتر  
و کدخدا آنجا هستند داد و بیداد راه انداخت با پاچه از جان من میخواهید  
هنوز صبح نشده آمدید اینجا ! بروید ذر فلانجا تو خرابه نقبی هست در  
نقب را بردارید ، خزینه شاه آنجاست بپرید . اینها خوشحال شدند  
و رفتند دیدند درست است . پادشاه را خبر کردند فرستاد حماله را خواست  
و خلعت بش داد .

اتفاقاً چند روزی از این مقدمه گذشت انگشتر الماس دختر پادشاه

که خراج اقلیمی قیمتش بود کم شد هر چه گشتند پیدا نشد. پادشاه گفتند. گفت از مالباشی خودمان که کاری ساخته نیست بروید سراغ این رمال تازه. فراسها آمدند او را بردند تو اندرون پهلوی دختر، پیشاپیش هم از هنر این رمال تازه برای اندرون شاه تعریف کرده بودند، حمال رفت تو اندرون دید شاه هم آنجاست غلام ها و کتیزها همه صف کشیده اند. شاه گفت انگشتر دختر من کم شده بگرد بین کجاست؟ سیر کن به بین چه می بینی. این بیچاره رنگ از رخس پرید، که ای دادبیداد بدجائی گیر افتادم! تو فکر بود که یکدفعه پادشاه نهیبش زد که زود باش بگوبه بینم چه می بینی؟ مرد که این ور آن ور نگاه کرد دید بدیوار حیات يك سوراخی است. گفت قربانت کردم من هر چه نگاه میکنم جز يك سوراخ چیزی نمی بینم تا این حرف را زد دختره فریاد زد راست میگوید راست میگوید یادم نبود پریروز که خواستم بروم تو حوض آب تنی کنم از دستم در آوردم گذاشتم تو سوراخ دیوار. و دوید رفت و آورد. همه تعجب کردند پادشاه هم خلعتش داد و هم طاق شال حمایلش کرد و رمالباشی را از منصب معزول کرد. این را جای او گذاشت فرمانش را هم نوشت و صحنه گذاشت، مواجب و مستمریش را هم قرار دادند، و مرخصش کرد.

حماله آمد برای زنش تعریف کرد که مادیر بعد از این شاه شناس شدیم و رمالباشی شدیم. زنش ذوق کرد و گفت حالا که اینطور شد من فردا میروم حمام. تا ما را هم مردم بشناسند. صبح که شد بایکی دو نفر خدمتکار که تازه آورده بود، رفت حمام کاردنیار آتماشا کنید پیش از اینکه او وارد

حمام بشود زن رمالباشی قدیم وارد حمام شده بود امانه با آن تشخیص های پیش بلکه يك خرده هم دل چر کین بود از گره افتادن کار شوهرش. این یکی وارد شد حمامی بعد از آنکه احترام بش کزد و همه تمام قد جلو پاش بلند شدند در گوشی با هم بنای پچ پیچ را گذاشتند که این زن رمال باشی تازه است .

باری زنك رفت تو تا چشمش بآن زن خورد خوشحال شد بنا کرد همان فیس و افاده های آن دفعه او را ادا در آوردن وزیر چشمی بش نگاه کردن. او هم که خوب این را اورا نداز کرد ، دیدای داد و بیداد! این همان زن حماله است آهی کشید و رفت تو فکر و خیلی چیزها دلش خواست بگوید اما جرئت نکرد بزنی رمالباشی زبان درازی کند .

باری حالا بشنوید ببینید ستاره رمالباشی بکجارت . شاه وقتی هنر های این را شنید و دید ، يك اسب بازین و برك طلا باین داد که در موقع شکار و گردش همراه شاه باشد. اول دفعه ای که باشاه سوار شد . شاه شکار میرفت پشت سرش پسر هاش و برادر هاش بودند از پشت سر آنها وزیرها و فراشباشی و غلامباشی و حکیمباشی و رمالباشی و اینها قاتی پاتی میرفتند ، تو صحرا که رسیدند ملخی آمد روی زین اسب شاه نشست ، شاه آمد ملخ را بگیرد ، پرید و دوباره نشست روی زین. شاه باز آمد بگیردش پرید. خلاصه دفعه سوم گرفتش. یک دفعه بفکرش آمد که امتحانی از رمالباشی بکنم ! ملخ را تو مشت گرفت و رو بعقب کرد و گفت رمالباشی، رمال باشی، اسب را دواند جلو ، شاه گفت ؛ اگر مردی بگوبه بینم تو مشت من چیست ؟

رمالباشی دید بد جائی گیر کرده و احتمال دارد همین جالتش کنند و رفت  
تو فکر و خیال که ادعائی کردیم و یکی دو دفعه الله بختی يك چیزی گفتیم  
درست از آب در آمد و از خطر جستیم ، ولی الآن دیگر راهی نداریم باید  
غزل خدا حافظی را بخوانیم ! روی این خیالات بی اختیار ازدهنش در  
رفت : « یکبار جستی ملخك دوبار جستی ملخك دفعه سوم تو مشت پادشاهی  
ملخك ! »

پادشاه خیال کرد در خصوص ملخی که تو مشت گرفته میگوید.  
مشتش را وا کرد ملخ پرید . از شاه و وزیر هر که آنجا بود متحیر ماند.  
گفتند این دیگر بالادست ندارد. بعد از آن در بساط شاه رمالباشی لولهنگش  
خیلی آب میگرفت و آنقدر پول و پله جمع کرده بود که حساب نداشت.  
اما عوضش همیشه در زحمت بود که مبادا پته اش رو آب بیفتد و با دسته  
جارو از شهر بیرونش کنند . با خودش گفت بهتر این است که خلبازی در  
بیاورم و خودم را بزنم بدیوانگی تا راحت بشوم . يك روز رفت پهلوی  
پادشاه دست کرد تاج پادشاه را برداشت انداخت زمین . تا شاه آمد او قاتش  
تلخ بشود داد و قال راه بیاندازد . یکدفعه دید يك مار جعفری زیر تو تاج  
چنبه زده . خوشحال شد گفت . بارك الله رمالباشی يك دقیقه دیر کرده  
بودی مار کار خودش را کرده بود . فوری طاق شال خواست رمالباشی  
را خلعت داد يك کیسه اشرفی هم بخشید بهش . رمالباشی دید نشد رفت  
تو نقشه اینکه یکبار گی دیوانه بازی در بیاورد و خلاص بشود .  
یکروز همینطور که توجهام خوابیده بود بنفکرش افتاد حالا وقتش

است که يك كاری بکند. باشد همانطور لخت از در حمام آمد بیرون و بنا کرد بطرف قصر پادشاه دویدن. مردم که تو کوچه و بازار او را باین وضع دیدند گفتند ای داد رمالباشی دیوانه شده. این دوید دوید تارسید دم قصر، بی اجازه رفت توورفت تو اندرون. فراشها و پیشخدمتها هم فرصت نکردند جلوش را بگیرند رفت تو اطاق شاه و دست شاه را گرفت کشید از تو اطاق تو ایوان و پرت کرد تو حیاط، زنها و خواجها و غلامها همه ریختند بیرون و تا آمدند ببینند نقل کجاست، این چرا این کار را کرد که یکدفعه سقف اطاق آمد پائین. همه یکدفعه گفتند با با حق با رمالباشی بود! این بعلمش پی برده بود که این سقف روسر پادشاه می آید پائین. حسابش را کرد و دید اگر خودش را بشورد و لباس بپوشد و یواش راه بیاید و بشاه بگوید از اطاق تشریف بیاورید بیرون کار از کار میگذرد. این بود که این کار را کرد. شاه گفت بله همین است خلعت بیارید. گذشته از اینکه شاه خلعت بهش داد برای سلامتی شاه وزیر و وزیران هم يك چیزی بخشش کردند. رمالباشی دید باز هم نشد. بالاخره فکرهاش را کرد پول و پوله اش را جمع کرد و از آن شهر شبانه رفت بجای دیگر که کسی او را نشناخت. این داستان را باین صورت که نقل کردم از چند نفر از آن جمله عموی خودم شنیده بودم داریوش جوانشیر هم از شنیده های خود نسخه ای فرستاده که مختصر تر از نقل من است ولی با آن اختلافی ندارد دیگران هم همینطور نقل کردند فقط مظفر بهرامی نسخه ای که تهیه کرده بجای جمال خار کن گفته است.

## خاله قورباغه

یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود. يك مردی بود تگ و تنها، بی کس و کار، که توی يك خانه زندگی میکرد. همه جور اسباب زندگی تو خانه اش فراهم بود. زیر زمینهای خانه پر بود از خیکهای روغن و شیره و کیسه های برنج. توطویله هم يك الاغ مصری خوب داشت که هر وقت هوس گردش میکرد سوار آن میشد. يك روز این مرد تنبان را شست، و رفت بالای پشت بام تاروی بند پهن کند که خشک بشود و بعد بپوشد. اتفاقاً باد تندی آمد تنبان را انداخت تو خانه همسایه. این همسایه هم مردی بود کم بغل، یعنی فقیر که از مال دنیا سه تا دختر چل داشت. تارید تنبان افتاد تو خانه، بی معطلی برداشت پوشید.

مرد که طرف عصر رفت بالا پشت بام که تنبان را بیارد دید نیست. سرک کشید که ببیند تو خانه همسایه افتاده، دید پای همسایه است! صدازد آی عمو! بچه حق و حساب تنبان مرا پوشیدی؟ زود بردار بیار بده. همسایه گفت: نداشتم، تنبانی از آسمان خدارساند من پوشیدم. حالا تو این تنبان را از من نگیر، من عوضش سه تا دختر دارم یکی از دخترها را عوض تنبان بتو میدهم. مردك قبول کرد. بساط عقد و عروسی را راه انداخت و دست دختر بزرگ را گرفت و آورد تو خانه اش. فردا صبح که خواست از خانه برود بیرون گفت: ای زن بین تمام اسباب زندگی تو این خانه جمع است



این تو و این خانه، هر گلی زدی سر خودت زدی، ببینم چه جووری از این خانه نگاهداری میکنی. زنش گفت خاطرت جمع باشد از چشمم بهتر این خانه را ضبط و ربط میکنم.

مردك رفت بیرون، زنش اول کاری که کرد، پاشد تو اطاقها و زیر زمینها گردش کرد دید اطاقها همه فرش کرده، زیر زمینها پر از آذوقه از خيك روغن و شیره گرفته تا خمره سر که. کار تماشای اطاق و زیر زمین را تمام کرد سری هم پشت بام زد، وقتی رفت بالای پشت بام دید پشت بام گاه گلهاش بعضی ترك ورداشته. گفت الآن درست میکنم. آمد باز حمت تمام خیکهای روغن و شیره را برد بالای پشت بام تو آفتاب. و با شیرهها قاطی کرد و تمام درزهای گاه گل را گرفت. نزدیکهای غروب بود که کارش تمام شد با خودش گفت هر چند خیلی زحمت کشیدم و جانم در آمد اما خوب شد این مرد خانه اش را دستم سپرد لازم بود من این درزها را می گرفتم. هر طوری باشد با من باید تو این خانه زندگی کنی!

شب شد مردك آمد رفت تو اطاق و حالا خوشحال است که تنها نیست یکی را دارد که پای چراغش بنشیند. ازش پرسید بگو ببینم تنهایی دلت تنگ نشد؟ چکار کردی؟ گفت نه مشغول بودم فردا صبح شد مردك آمد تو حیاط دید از ناودانها روغن و شیره پائین آمده تعجب کرد گفت زنکه اینها چیه؟ گفت البته حق داری بررسی منکه نمیخواستم منت سرت بگذارم اما حالا که پرسیدی میگویم من دیروز از صبح تا غروب پشت بامها را درست میکردم. برای يك غریب حیاط تو از کمر افتادم، پاشدم رفتم باروغن و

شیره تمام درزهای گاه گل‌ها را گرفته که اگر خدا نکرده پس فردا زمستان شد و برف و باران آمد، اطاقها چکه نکند. مرد که این حرف‌ها را که شنید کله‌اش منگ شد، پاشد رفت دید از خبک‌های روغن و شیره یکدانه هم برای نمونه جان گذاشته. حالش بهم خورد، اوقاتش تلخ شد و پاشد دست زنکه را گرفت برد در خانه پدرش گفت: بابا من زن نمیخواهم. این دخترت را بگیر تنبان ما را بده. همسایه گفت: مگر چکار کرده؟ تفصیل را برایش گفت. همسایه گفت: ترا بخدا تنبان را از من بگیر من عوضش یک دخترم دیگرم را بتو میدهم که از اولی عاقلتر است. گفت چه عیب دارد؟ دختر دومی بجای اولی آمد تو خانه این، صبح که خواست برود بیرون گفت تو دیگر مثل آن یکی نکن خیال کن این بساط و زندگی مال خودت است نگذار یک چیزی حرام و هرس بشود. ما بهزار زحمت یک برك و نوائی جمع کردیم که اگر روزی دری بتخته خورد و شاه‌میری شد مایک چیزی تو خانه داشته باشیم که دست گدائی پهلوی این و آن دراز نکنیم خواهرت برداشت هر چه روغن و شیره بود مالید پشت بام. حالا ببینم تو چکار میکنی دختر گفت: مطمئن باش همان طوریکه جان خودم را دوست دارم، مال تو را هم دوست دارم.

مطلب دیگر هم گفت که بی زحمت تو طویله باین خریک رسیدگی بکن، خورا کسرا سر وقت بده آنهم زبان بسته است وانگهی پاکش خودمان است. مرد که از خانه رفت بیرون، زنش پا شد سری بخانه و زندگی زد و رفت تو طویله سراغ خره. دید یک خر قشنگ آنجا بسته است.

اما از بس روی پهن ها غلت زده دست و پاش کثیف شده. رو کرد بخره گفت:  
خاك بسر خواهرم كنند كه عوض اينكه بتو برسد روغن و شيره پشت بام  
ماليد. هيچ نگو! من خودم دست و پات را تمیز میکنم و جای راحت و حسابی  
بر ات درست میکنم. آمد ديك را پراز آب كرد و سراجاق گذاشت. آب كه  
جوش آمد كيسه و سنگ پا و ليف را برداشت افتاد بجان خر، از صبح تا بعد  
از ظهر خره را كيسه كشيده و دست و پاش را سنگ پازد و سرش را باليف شست  
يك حنای كلانی هم آب گرفت، سر و دست و پای خر را حنابست و يالش را  
هم شانه كرد و از طويله آوردش تو اطاق پنجدری. لحاف ترمه و د شك اطلس  
و متكای مخمل را هم بر اش انداخت و خواباندهش تو رختخواب. خودش هم  
بالای سرش نشست و بنا كرد برای خر حرف زدن كه از دل تنگی بیرون  
بیاید و يك خرده راحت كند. تا این كارها را كرد غروب شد.

شوهرش آمد در زد در را باز كرد آمد بیاید تو حیاط دید در طویل  
باز است با خودش گفت يك سری بخره بزنی، رفت تو دید خرنیست. پرسید  
خر كه جاست؟ کسی كه نبرده؟ گفت نه کسی نبرده اما این جورى خر زبان  
بسته را نگه میدارند از صبح تا حالا جانم برای خاطر این در آمده. این  
حیوان را کرده بودیش تو طویلۀ كثیف، دست و پاش چرك، زیر بدنش پهن.  
رفتم دست و پاش را تمیز كردم، حنابستم بر دم تو اطاق خواباندمش. مردك  
گفت ضعیفه چه میگوئی؟ سر سام گرفتی؟ آمد تو اطاق دید راست میگوید  
خر را شست و شوره حنابست گذاشته و تو رختخواب خوابانده. خر هم مثل  
اینكه منتظر يك همچه روزی بوده قشنگ و پا كیزه مثل بچه آدم سرش را

گذاشته و خوابیده. مرد که داد و بیداد راه انداخت که این چه حال و روزی است که ما داریم! سه چهار تا لگد بخرمزد از اطاق بیرونش کرد، خره هم يك راست رفت تو طویله. مرد که هم دست دختر را گرفت رفت بالای پشت بام با باشرا صدا زد گفت: خدا پدرت را بیا مرزد! ما زن نمیخواستیم تنبان ما را بیار. دخترت را بگیر. همسایه پرسید: دیگر چه طور شده؟ این تفصیل را بهش گفت. باز همسایه افتاد به جزو التماس که تنبان را از من بگیر عوضش دختر سومی را بتو میدهم آن یکی دیگر از اینها عاقلتر است. مرد که تو رو در ماند دختر سومی را برداشت آورد. باز بنا کرد باین نصیحت کردن که تو دیگر خلاف قاعده نکن، عقل داشته باش، برس بز ند گیت. دیدی عاقبت آن دو تا را؟ حالا فکر هات را بکن بین چکار باید بکنی، دختر سومی گفت: من از آنها نیستم. از طرف من اطمینان داشته باش. دوسه روزی مواظب کار خودش بود که دست و پا خطا نکند تا يك روز مردك گفت امشب ماهفت هشت تا مهمان داریم يك شام حسابی بپز که ما جلوشان خجالت نکشیم خلاصه هر چه هنر داری بکش تو دوری از برنج و روغن و گوشت و لپه و پیاز هر چه لازم بود برایش فراهم کرد.

خودش رفت دنبال کارش. زن که آمد وسط حیاط نزدیک چاه آب ریز گفت خدایا من تک و تنها چطوری اینهارا بپزم؟ اگر يك کسی بود کمکم می کرد بد نبود. درین بین از توی چاه قور باغه صدا کرد «قورر» گفت: ای خاله قور باغه تو می خواهی کمکم کنی؟ قور باغه باز يك قور کرد. گفت: باریک الله خاله قور باغه همه این کارهارا تو می کنی؟ باز يك صدای دیگر کرد. گفت: پس حالا که اینطور است برنج و روغن و گوشت همه اینهارا بتو میدهم خودت درست کن

شب تحویل من بده . باز قورباغه صدا کرده زنکه اینهارا ریخت توچاه  
که برایش درست کند خودش آمد رفت دختهاش را عوض کرد بالای  
اطاق روی دشت نشست تا غروب شد .

شوهرش آمد گفت بگو به بینم چکار کردی؟ گفت: تو چکار داری  
باین کارها؟ تو سر بزنگاه از من شام بخواه. گفت خیلی خوب درین بین سر  
مهمانها و اشد دانه دانه آمدند تا وقت شام شد . مردك آمد گفت شام بده  
گفت سفره را بیرون ، بشقابها را بچین ، نان و پنیر سبزی را هم بگذار  
تا من بگویم شام را بیاورند. مرد که سفره را برد بشقابها را چید و آمد  
گفت زود باش شامرا بده زن آمد دم چاه گفت خاله، زود باش! شام خواستند.  
دید صدائی نیامد مرد که گفت: از که شام میخواهی؟ گفت از خاله قورباغه،  
خودش گفت که کمک میکنم شامرا درست میکنم برات. مردك گفت خاله  
قورباغه؟ گفت صبر کن من میروم توچاه شامرا میآورم. زنکه پرید توچاه  
دید برنج و روغن و گوشت و اینها همه قاطی آب شده دست مالید ته چاه  
دید يك چیز سنگینی است برداشت آمد بالا بشوهرش گفت خاله قورباغه  
بدجنسی کرده. من هم سنگ چرخش را گرو گرفتم! مرد که نگاه کرد  
دید دست زنش يك خشت طلاست. تو آن اوقات تلخی خوشحال شدو گفت  
خوب شد! مهمانها را من از بازار يك چیزی برایشان می آورم. تو این را  
يك جائی قایم کن. دوسه ماه دیگر که رمضان میآید باشد برای خرج  
رمضانمان، زنکه خیال کرد در رمضان يك آدمی است. گفت خیلی خوب خشت  
طلارا برد تو صندوقش قایم کرد. مردك از بازار کباب و کره و تخم مرغ

آورد شکم مهمانها را سیر کرد. اما هر وقت یاد خشت طلا میافتاد دلش غنچ میزد. از آن طرف هم زنیکه هر روز میرفت دم در هر که رد میشد میگفت تورمضانی؟ این هم میگفت نه؟ تا یک روزی يك حلوا جوزی فروش با طبق حلوا از در خانه رد میشد، ازش پرسید عمو تورمضانی؟ اینهم گفت بله. گفت صبر کن امانتی تورا بیارم که ما خسته شدیم از امانت داری. این را دم در نگاه داشت و رفت از توی صندوق خشت طلا را آورد و تحویل عمورمضان داد. عمورمضانهم فهمید که زنیکه عقلش پاره سنگ میبرد، خشت را برداشت و از خوشحالیش طبق حلوا را گذاشت و رفت، زنیکه هم طبق حلوا را آورد تو خانه از این حلواها هفت هشت ده تا آدمک درست کرد و هر کدام را اسمی برایش گذاشت و کاری برایشان معین کرد. یکی را کلفت کرد و یکی را نو کریکی را بابا قاپچی یکی را پیشخدمت یکی را آشپز، یکی را ناظر یکی را گیس سفید یکی را آقا باشی، تا غروب شد و شوهرش آمد در زد، زنش جواب نداد و نرفت در را باز کند همین قدر صدا زد: «بابا قاپچی در را رو آقا وا کن». مردك هی در زد دید در را باز نمیکند قایم تر زد دید خیر در را باز نمیکند پاشنه در را در آورد و آمد تو دید زنش و سمه کشیده و بزرگ و دوزك کرده و روی دك نشسته. داد و بیداد راه انداخت که چرا نیامدی در را باز کنی؟ گفت با وجود این همه کلفت و نو کر من بیام در را وا کنم! مردك گفت: ای زن! بکله ات زده چه میگوئی؟ زنیکه گفت مگر نمی بینی کلفتها و نو کرها را قدونیم قد راه و نیمراه تو اطاق و تو حیاط و دالان ایستاده اند؟ مرد که نگاه کرد، دید بله هر طرف را نگاه میکند آدمکهای حلوا جوزی است



مرد که دم در خانه بود يك دفعه دید زنش سوار شتر دارد میاید... و متوجه شد که بار شتر  
شمش طلاست .

داد و فریادش بلند شد که عجب غلطی کردیم! تنبانمان را بردیم بالا پشت بام خشک بکنیم ما را مسخره کردی؟ اینها را از کجا آوردی؟ زنکه گفت: حق داری، تقصیر من است که برای تو جان می‌کنم بدکاری کردم راحتت کردم؟ از امانت‌داری خلاصت کردم! پرسید امانت‌عمورمضان کدام بود، گفت سنگ چرخ خاله قورباغه. گفت چکار کردی؟ گفت رمضان با طبق حلواجویی آمد از اینجا رد بشود، من صدایش کردم امانتش را دادم آنهم طبق حلواش را گذاشت، من هم از حلواها برای تو این همه کلفت و نوکر درست کردم.

وقتی مردك فهمید که خشت‌طلارا لوداده دود از سرش در آمد، گفت به بین تورا دیگر نمی‌برم تحویل بابات بدهم که یکی دیگر را بیخ‌ریشم ببندد! از تنبانم می‌گذرم و از خانه بیرون می‌کنم یا الله پاشو گورت را کم کن. دستش را گرفت و از خانه بیرون کرد. او هم رفت تو يك خرابه‌ای نشست. درین بین يك سگ آمد و بنای واقی واق را گذاشت. زن گفت خاله واقی واق بی خود زحمت کشیدی آمدی اینجا، من دیگر پایم را تو خانه این مرد بی‌صفت نمی‌گذارم. سگ رفت بعد از چند دقیقه دیگر يك گربه آمد بنای میومیو را گذاشت زن گفت خاله پیش پیش! آمدی عقب من؟ من اگر پشت گوشم را ببینم خانه این مرد را هم خواهم دید. برو همین‌طور بهش بگو. بعد از گربه کلاغی سردیوار آمد و بنای قارقار را گذاشت. زن گفت خاله قارقار! آن ظالم بلا تو را هم عقب من فرستاده من دیگر با او آشتی بکن نیستم، کلاغه هم قارقار کرد و رفت. این میان یکی از شرهای شاهی



که بارش شمش طلا بود از دست ساربان ول شده بود و سردر آورد تو خرابه جلوی زنی که. تا چشمش بشته خورد گفت: خاله گردن دراز. حالا تو را عقب من فرستاده؟ به بین این مرد که چطور همه را تو زحمت انداخته! خاله الهی بقربان قدمت برم. من که خیال نداشتم دیگر چشمم را تو چشم این مرد بیندازم. هر که را هم دنبالم فرستاد جواب سر بالائی دادم، اما چکنم تو غیر از آنها هستی از روی تو خجالت میکشم برای خاطر تو هم شده می آیم. پاشد سوار شتر شد و راه افتاد بطرف خانه.

مرد که دم در خانه بود یک دفعه دید زنش سوار شتر دارد می آید تا رسید صداش را بلند کرد که میخواستی اقلاد و سروز طاقت بیاری تو که مرا خسته کردی این را بفرست آنرا بفرست بخدا اگر برای خاطر خاله گردن دراز نبود پایم را توی این محله نمی گذاشتم. مرد که آمد جواب زن را بدهد متوجه شتر شد و دست گذاشت دید شمش طلاست. گفت خوب کاری کردی آمدی، حالا بیا پیاده شو برویم تو. زن که را پیاده کرد و شتر را هم آورد تو دید بله ده شمش طلا بار شتره است. فکری کرد گفت بهتر این است که بزنگه ایز گم نکنیم. گفت: ای زن تو خسته ای برو بخواب که سه ساعت دیگر از آسمان آب گوشت و کوفته می بارد. آنوقت صدات میکنم پاشو بخور.

زن که رفت تو رخت خواب و خوابید. مرد که هم آمد طلاها را تو زیر زمین چال کرد و شتر را کشت و آب گوشت مفصل و کوفته زیادی از گوشتش درست کرد و رفت بالای پشت بام، آب گوشتها را از ناودان سرداد

پائین کوفته‌ها را هم انداخت توحیات وزود زنش را صدا کرد که پاشواز  
آسمان آبگوشت و کوفته میبارد بخور. زنش باشد دید درست میگوید  
يك خرده خورد و دراز کشید .

یکی دوز از این مقدمه گذشت ساربانها بسراغ شتر بلند شدند  
و در هر خانه‌ای را میزدند و پی جوئی میکردند. تا رسیدند در خانه اینها  
یکی دو نفر گفته بودند که ما در خانه اینها شتر دیدیم. ساربانها و فراشها  
آمدند این مرد که صدا زدند و کشیدندش از خانه بیرون که بیرندش  
پهلوی پادشاه. وقت بیرون آمدن از خانه بزنش گفت من میروم توحواست  
را جمع کن در خانه را بپا و بفکر من باش فوری زنکه پست سر شوهرش  
در خانه را از پاشنه کند و گذاشت روسرش و عقب شوهرش راه افتاد. مردم  
گفتند چرا همچی میکنی؟ گفت شوهرم گفت در خانه را بپا و بفکر من  
باش ، ما اصلا طایفه گیمان حرف شنو هستیم .

باری مرد که را بردند پهلوی پادشاه هر چه ازش سؤال کردند  
چیزی نفهمیدند اذیتش کردند بر وزنداد اشگلك کردند مقرر نیامد. درین  
بین وزیر چشمش بزنی که خورد که در را روسرش گرفته بود پرسید این  
کیست؟ گفتند: زن این مرد که است. رفت پادشاه گفت قربان! زن او  
را بخواهید و ازش پرسید راستش را میگوید. پادشاه زنکه را صدا کرد.  
ازش پرسید تو زن این مرد هستی؟ گفت بله. گفت باریك الله چیزی ازت  
میپرسم اگر راستش را بگوئی صدا شرفی انعامت میدهم. زن گفت پرسید  
پادشاه پرسید يك همچو شتری باین شکل و نشانی تو خانه شما نیامد؟

گفت چرا يك همچو شتری که میگوئی آمد تو خرابه من سوارش شدم رفتم خانه شوهرم مهارش هم بند ابریشم بود جهازش هم زردوزی بود . پادشاه خوشحال شد الحمدلله پیدا شد . رو کرد بمرد که گفت تو مقرر نیامدی اما زنت مطلب را بروزداد بروردار بیا . مرد که گفت این زن نمیفهمد چه میگوید . عقلش پاره سنگ میبرد . وزیر هم گفت راست میگوید اگر این عقل میداشت در خانه را روی سرش نمیگذاشت . پادشاه دوباره از زن که پرسید شتر چه روزی آمد خانه شما؟ گفت همان روزی که از طرف شوهرم آمد مرا ببرد آشتی بدهد ، همان روزی که از آسمان بجای باران آبگوشت و بجای تگرگ کوفته آمد من خوردم ، یکیش هم تو صورت شما خورد و هنوز جاش مانده . آخر شاه صورتش سالک داشت . بعد پادشاه رو کرد به وزیر گفت راست میگوئی عقل درستی ندارد . بیچاره این مرد که با این زن سر میکند! هر خصش بکنید بروند . مرد که باز نشنیدند آمدند مرد که گفت: من ترا بیک شرط خانه راه میدهم که هرچی میپرسم بگوئی و فقط با من حرف بزنی و با کس دیگر لاف تا کام حرف نزنی . زن که گفت همین کار را میکنم . کرد و مرد از شر زبانش راحت شد .

این داستان را فاطمه جوادی در دیماه ۱۳۲۰ برای من نقل کرد بعد این اواخر فرخ مهدوی هم از شنیده های خود نسخه ای فرستاد که فقط شرح حال دختر سومی را داشت و تقریباً با نقل فاطمه جوادی یکی بود . خانم فرجاد آزاد هم این داستان را بشکل دیگر فرستاد . در بین قصه هایی که کریم کشاورز از یزد با خود آورده این قصه نیز هست . حسین توکل هم از تهران این قصه را با اسم «چهل قوزه» که نام پدر دخترها باشد نوشته و فرستاده و دخترها را چهارتا دانسته .

در هر صورت من با دقت و مطالعه این نسخه ها و شنیده های خودم آنرا نقل کرده و چون داستانی که شاه بهرام شکری از دبیرستان یزد نوشته خالی از لطف نیست

آنها هم با همان اصطلاحات محلی نقل میکنم . می‌گویند: در روزگار قدیم یکتا مرد که بود سه تا دختر داشت هر سه تائیشان دیوانه بودند یکتاش را عروسی کرد آنوقت که مرد که بردش خانه گفت این پنبه‌ها را می‌بینی که تو اطاق هشته و این گندم‌ها تو تا پو هشته می‌باید این پنبه‌ها را بریسی و این گندم‌ها هم فون سالمون است می‌باید بخوریم، آنوقت دخترک رفت سر جو آب بیاره عکسش افتاد تو آب گفت: خاله آبی پنبه بد هم میرسی؟ گفت: بله گفت مزدش را گندمت بد هم میستانی. گفت: بله . آنوقت پنبه‌ها را پشت کرد ریخت تو آب گندم‌ها را هم ریخت تو آب گفت: این پنبه‌ها را هم بریسی و این گندم هم مزدش . آنوقت که شوهرش خانه آمد گفت که چه کار کرد. مرد که دخترش را زد از تو خانه درش کرد. رفت پیش پدر دختر که دختر تو همه چیز مرا هدر داده من هم درش کردم گفت این دختر را می‌دهمت . این دخترش اسوند و برد خانه گفت این گندم‌ها که می‌بینی باید باشد رمضان دم دراز که می‌آید بخوریم این روغن‌ها که نومی خیک است باید اگر دست و پاها مون ترکیب چرب کنیم، گفت خیلی خوب. مرد که رفت پی کارش، این دختر رفت بالای بام دید که مردی شال و روی شانه‌اش افتاده و دارد میدود. گفت رمضان دم دراز تو هستی؟ گفت بله . گفت بیا گندم‌هایت را بستان که تا حالانکه داشتیم، مرد که دلش خوش شد برداشت و رفت دخترک یک خورده گندم ریخت تو لنگ گیوه و هشت سوراخ کلیدون و رفت رو بام دید بامشان ترک برداشته و دو سه تا پسرک تو کوچه بودند . گفت گندم‌تان می‌دیم بیاید خیک روغن ما را پشت کنید بیاید روی بام دست‌وپای بامان ترکیب چرب کنیم. مرد که آمد دختر کارهاش را گفت. مرد که این راهم زد از تو خانه درش کرد .

دخترک رفت تو یکتا خرابه نشست یکتا چقور آمد آنجا جیک جیک کرد . آنوقت دخترک گفت خاله جیک جیک کن من خانه نمی‌آیم می‌بایست درم نکنند یکتا کلاغ دید گفت: خاله فارقار کن ! من خانه نمی‌آیم می‌بایست درم نکنند یکتا شتر آمد یک زنک گل‌ملش (گردن) بود و طلا داشرفی بارش بود. گفت خاله گردن دراز ! من خانه نمی‌آیم می‌بایست درم نکنند، مختصر دخترک ملش را گرفت و آمد خانه. مرد که با دختر گفت امروز تگرگ آدم‌خور می‌آید، دخترک را کرد تو تنور یکتا هم سینی هشت درش و یک خورده گندم کرد تو سینی مرغ را هم کرد سر این سینی گندم بخورد . این مرغ که تیشک میزد گندم بخورد تک تک میکرد، دخترک میگفت: این راست گفت این تگرگ آدم‌خوره آنوقت این دخترک تو تنور بود مرد که هرچی طلا

بار شتر بود کرد توتا پو دخترک را از تنور درش کرد دخترک رفت توحمام زن پادشاه آمد توحمام همه جلوی زن پادشاه برخاستند فقط این دخترک برنخیزید . گفتند چرا جلوی زن پادشاه برنخیزیدی؟ گفت اگر زن پادشاه نون و پلو میخورد منم میخورم . اگر زن پادشاه پول دارد ما هم داریم. آنوقت رفتند بیادشاه گفتند. پادشاه شوهر این دخترک را گرفت حبس کرد مرد که بدخترک گفت هرچه تو کردی ، هادر درخانه باش. دخترک هم میخواست برود شوهرش را به بیند درخانه را پشت کرد و رفت پیش پادشاه (پادشاه یک چشمش کور بود) پادشاه گفت :کی پول گیت آمده ؟ گفت آنروز که تکرگ آدم خور آمد یکتا دانه اش هم خورد تو چشم پادشاه کور شد . پادشاه دانست این زنکه دیوانه است هر دو تائیشان را آزاد کرد .

## خاله گردن دراز

یکی بود، یکی نبود. مردی بود زرگر، زنی داشت خیلی کم عقل از دست بیعقلی زنکه در عذاب بود. یکروز رفت بازاریک ری پنبه خرید آورد توی خانه. بزنش گفت: اینهارا بریس تا از نخش کرباس درست کنیم. زنکه گفت: بگذار باشد، من حالا نمیتوانم بریسم هر وقت ویرم گرفت میریسم. زرگر پرسید کی ویرت میگیرد؟ گفت با خداست. یکروز ظهر تابستان زرگر تو سردا به خوابیده بود زنیکه گرمائی شد و رختهاش را کند و رفت تو حوض آب. همانطور که وسط حوض ایستاده بود داد و فریاد راه انداخت و شوهر را صدا زد زرگر از صدای این از خواب پرید و آمد بیرون گفت: چه خبر است؟ گفت ویرم گرفته زود برو پنبهها را بیار بریسم. زرگر اوقاتش تلخ شد و چوبرا برداشت باتن تر و لخت زنکه آشنا کرد. بعد از کتک مفصل گفت: تا غروب باید تمام این یکتری پنبهرا نخ بریسی والا از خانه بیرونت میکنم. زرگر این را گفت و رفت دنبال کارش شب که آمد خانه از زنش پرسید: نخها را بیار به بینم گفت: نخها را دم جوی

آب دادم بخاله قورباغه برسد الآن میروم ازش میگیرم. زنکه آمد بیرون و یک تکه سنگ از جو آورد داد بشوهرش مرد که هم اوقاتش تلخ شد وزد زن را از خانه بیرون کرد.

زن رفت بیرون شهر یک کنجی گرفت نشست. مات و مبهوت این طرف آن طرف نگاه میکرد. درین بین گربه‌ای آمد از آنجا رد بشود گفت: خاله میومیو ترا شوهرم فرستاده عقب من؟ برو بگو میگوید نمی‌آیم. گربه رفت. خری آمد زنکه گفت خاله عرعر شوهرم ترا فرستاده عقب من؟ برو بگو میگوید نمی‌آیم. بعد از یک ساعت یک شتر با بار طلا آمد. زنکه جلوپاش بلند شد و گفت خاله گردن دراز؛ تو را شوهرم فرستاده عقب من؟ منکه نمی‌خواستم بیایم ولی حرمت کیس سفید ترا نگه میدارم می‌آیم بشرطی که بهش بگوئی خودش نمی‌خواست بیاید من با اصرار آوردمش. پاشد سوار شتر شد و رفت خانه شوهر هنوز وارد نشده گفت: نگاه کن خاله میومیورا فرستادی نیامدم، خاله عرعر را فرستادی نیامدم، اما دیگر نتوانستم حرف خاله گردن دراز را زمین بگذارم هرطوری بود پاشدم آمدم. زرگر نگاه کرد دید بارش سنگین است. بزنش گفت خیلی خوب حالا بیاتو. شتر را کشید تو دستی بارش گذاشت و نگاه کرد دید پراز شمش طلاست طلاها را برد تو زیر زمین چال کرد و شتر را شقه کرد تو چاه انداخت زنکه هم هی زار میزد میگفت: خاله را تکه تکه نکن. فردای آنروز دیدند جارچی تو بازار و برزن جار میکشد که یک شتر با شمش طلا مال پادشاه گم شده هر که پیدا کرده بیاید مشتلقش را بگیرد.

زنکه بصدای جارچی آمد دم در جارچی ازش پرسید: شتر پادشاه با بارش گم شده تو ندیدی؟ گفت من شتر پادشاه را ندیدم اما دیروز مرا شوهرم از خانه بیرون کرد خاله گردن دراز آمد مرا آورد خانه و آشتیمان داد الهی خیر ببیند، عاقبت هم خاله را کشت.

جارچی چیزی نگفت رفت پیش پادشاه گفت: تو تمام محله‌ها و بازارها جار کشیدم، پیدا نکردم. پادشاه پرسید: حرفش را هم جایی نشنیدی؟ گفت: چرا. يك جا زن خلی گفت من باشوهرم قهر کرده بودم، خاله گردن دراز آمد مرا برد آشتی داد. اما شوهرم خاله را کشت. پادشاه گفت خاله گردن دراز همان شتر است. بروید این زن را زود بیاورید. زن را آوردند حضور پادشاه برای پادشاه قصه خودش را گفت. بعد پادشاه گذت خاله گردن دراز چطور شد؟ گفت داغ دلم را تازه نکن، نپرس! شوهرم بارش را برد تو زیر زمین چال کرد، خودش را هم تکه تکه کرد و تو چاه انداخت. پادشاه فرستاد زر گر را باطلاها آوردند و ازش پرسید چکاره‌ای؟ گفت زر گر، گفت: خیلی خوب من میخواستم گردن ترا بز نم اما از سر تقصیرت میگذرم، بيك شرط. بشرط اينكه يك مجسمه طلا برای من بسازی که هر کس ببیند بگوید دست مریزاد، زر گر گفت بروی چشم. پادشاه پرسید: چقدر طلا میخواهی؟ زر گر گفت دست کم ۳ خروار پادشاه دستور داد در خزانه و انبار شمش های طلا را باز کنند و هر چه میخواهد تحویلش بدهند، تا آنطوریکه دلش میخواهد مجسمه را بسازد. همین کار را کردند. او هم دست بکار شد و گاهی هم از طلاها کش میرفت و میبرد خانه قایم میکرد،



تا آنکه مجسمه تمام شد. آنطوریکه دلش میخواست. آن روزیکه مجسمه تمام شد شاه و وزیر آمدند تماشا. شاه گفت وزیر واقعاً این مجسمه ۳ خرور را طلا برده؟ وزیر گفت: ما نمیدانیم، ترازوئی نداریم که این را بکشیم. تکه تکه هم که نمیشود کرد. يك چیز هست. این زر گر خودش میداند که چه جور این مجسمه را میشود کشید. باید حقه‌ای بز نیم که از خودش بفهمیم. پادشاه بوزیر گفت، چهل روز بتو مهلت میدهم باید هر طوری شده در این چهل روزه کشیدن این مجسمه را از هر که میدانی یاد بگیری. وزیر هر چه فکر کرد عقلش بجائی قد نداد. آخر سر طودی که زر گر نفهمد فرستاد عقب زن زر گر و گفت: من میخواهم ترا برای پسرم بگیرم. حیف است تو باین خوشکلی زن زر گر باشی. اما شرطش این است: بهر زبانی که میدانی، وقتی شوهرت حال خوشی دارد از او پرسی که اگر کسی بخواهد آن مجسمه‌ای را که تو ساختی بکشد چکار باید بکند. وقتی که خوب مطلب را فهمیدی باید بیائی بمن بگوئی. زن گفت بسیار خوب. شب که شد زنکه بزرگ گفت: حالت خوش است؟ گفت چطور؟ گفت: میخواهم يك چیزی پرسم، گفت چه میخواهی پرسی؟ گفت: میخواهم پرسم که اگر کسی بخواهد بداند آن مجسمه‌ای که تو ساخته‌ای چند من است چکار باید بکند؟ گفت میخواهی چه کنی؟ گفت میخواهم بدانم. خلاصه بعد از بگو و مگوی زیاد گفت: يك قایق درست میکنند و میدهند روی استخر، آنوقت مجسمه را میگذارند توش، از بیرون نگاه میکنند به بینند تا کجای قایق تو آب برفته، آنجا را علامت میگذارند آنوقت

مجسمه‌ها در می‌آورند جاش سنگ پر میکنند تا قایق برود تو آب و برسد  
بآن علامت. آنوقت سنگ‌ها را میکشند وزن سنگ‌ها هر قدر باشد، وزن  
مجسمه هم همان است.

زنکه قهقه خندید و فردش یواشکی رفت خانه وزیر و مطلب را  
باو گفت : وزیر خوشحال شد و رفت پهلوی پادشاه . گفت بله اینطور  
باید این مجسمه‌ها کشید پادشاه فرستاد عقب زر گر . بهمان دستور که  
خودش بزنش داده بود جلو او کشیدند. دیدند هفتاد و پنج من از سه  
خروار کم دارد. شاه فرستاد خانه‌اش را گشتند، طلاها را آوردند و حکم  
کرد که او را بالای مناری ببرند در مناره را گل بگیرند ، تا همان بالا  
از گرسنگی و تشنگی بمیرد.

همین کار را کردند. او را بردند گذاشتند بالای مناره‌ای و پائینش  
را گل گرفتند. این آن بالا بود و توفکر این بود که چه کار بکند ؟ بیاید  
پائین ؟ که یکدفعه دید زنش پائین مناره فریاد زد: چرا نمی‌آئی مرا اطلاق  
بدهی ؟ می‌خواهم زن پسر وزیر بشوم. زر گر گفت هر کاری که می‌گویم  
بکن تا ترا اطلاق بدهم. گفت برو یک مورچه سواری بگیر، یک نخ نازک  
پیش بند و دماغش را هم چرب کن و ولش کن رو بی‌بالا. این بهوای بوراست  
می‌آید بالا. وقتی رسید اینجا پهلوی من، بآن سر نخ یک نخ کلفت تر بند  
تا من آن نخ را بکشم و نخ کلفت بدستم بیاید. وقتی آن بدستم آمد ، یک  
طناب محکم بآن سر نخ بند. وقتی که طناب بدست من رسید، آنوقت طناب  
را بکمرت بند. من تو را می‌آرم بالا طلاقترا میدهم بر وزن پسر وزیر

شو. زنکه همین کار را کرد در رفت بالا وقتی رسید بالا گفت تو طناب را قرص بگیر تا من بروم پائین طلاقنامه ات را بیارم، زنیکه طناب را قرص و قایم نگهداشت زر گر گرفتش و آمد پائین. پائین که رسید گفت اینقدر آنجا باش تا طلاقنامه ات بیاید. باری، زنکه را گذاشت آن بالا و از ترس شاه خانه خودش نرفت، رفت خانه یکی از آشناهاش قایم شد.

از آن طرف روز بعد شاه مجسمه را دید، خوشش آمد. گفت حیفاست این آدم را ما نفلش کنیم، چند نفر را فرستاد بروند در مناره را خراب کنند، زر گر را بیاورند پائین. وقتی رفتند زر گر را بیاورند دیدند زر گر نیست و زنش بجای اوست. تعجب کردند! از او پرسیدند: تو چرا آمدی اینجا؟ گفت آمدم طلاقنامه ام را از شوهرم بگیرم. آنهم رفته طلاقنامه ام را بیارد. این تفصیلهارا برای پادشاه نقل کردند ماتش برد از زرنگی زر گر. وزیرش را خواست. گفت هر جاهست باید زر گر را پیدا کنی. وزیر خانه ها را گشت، زر گر را پیدا نکرد. آخر حقه ای بکار زد: يك عالم بره آورد تو خانه قسمت کرد گفت: حکم حکم شاه است که این بره ها بیست روز تو این خانه ها باشند، در این مدت و زنشان کم و زیاد نشود. آن خانه ای که زر گر توش بود صاحبش آمد که چه حيله ای بزنی که این بره و زنش کم و زیاد نشود؟ گفت برو يك بچه گرگ بیار نگه دار، از صبح تا شب گوسفند را علف بده غروب گرگ را نشان بده گوشتهای آن روزش آب میشود. هر روز همین کار بکن، وزن بره نه کم میشود نه زیاد. صاحبخانه همین کار را کرد تا روز بیستم شد بره ها را که جمع کردند دیدند همه کم و زیاد

شده جز مال این خانه، فهمیدند که زرگر آنجا بوده رفتند گشتند زرگر  
را پیدا کردند بردندش پهلوی شاه. شاه گفت تو را بخشیدم تو هم  
زنت را ببخش، تا ما تو را وزیر دست راست خودمان بکنیم.

این داستان و داستانی که پیش از این نوشتیم اصلش یکیست و نسخه‌های مختلفی  
در دست من از این قصه‌هاست. محمد جمفر خادم عکاس معروف این داستان را با اسم  
«فیلوف» برای من چند سال پیش نقل کرد هرگز داور پنا هم «باسم تخمه و زن  
دیوانه» از شنیده‌های خود نسخه‌ای برای من فرستاد.

## سکینه آوردی

یکی بود، یکی نبود. پادشاهی بود که بجز يك دختر فرزند دیگری نداشت. چون یکی يك دانه بود خیلی او را دوست میداشت و هر طوریکه میل او بود رفتار میکرد. این دختر در ناز و نعمت بزرگ شد تا شانزده سالش تمام شد و پا گذاشت تو هفده. يك روز پدرش گفت: ای پدر من از تو چهل کنیز میخواهم که همه يك شکل و يك قد و يك لباس باشند پادشاه گفت، بسیار خوب. این طرف آن طرف تو این خانه تو آن خانه، خواجهها را فرستادند تا چهل کنیز خوشگل که همه يك شکل و يك قد بودند پیدا کرد. بعد فرستاد از جامه خانه برای اینها يك عالم لباس درست کرد که چهل تا چهل تا مثل هم بودند. این کنیزها از صبح تا غروب و از غروب تا صبح دورور دختر پادشاه می پلکیدند.

يك روز دختر پادشاه هوای شکار بسرش زد. رفت از پدرش اجازه گرفت و با این دخترها سوار شدند رفتند شکار. دیگر تو صحرا و بیابان و در شکار گاه خیلی لودگی کردند و بهشان بدنگنشت. این بود که چشده خورشیدند و هر روز دختر میآمد پهلوی پدرش اجازه شکار میخواست، پدر هم هر چه منعش میکرد که ای دختر، هر روز هر روز که آدم بشکار نمیرود بخرش نمیرفت ناچار میشد اجازه بدهد. یکروز وقتیکه از شاه اجازه

گرفت گفت پدرجان! دو کار دیگر باید بکنی. آن اینست که در شکار گاه قصری برای من بسازی که اگر من هوس کردم چند روزی آنجا بمانم راحت باشم. ویکی هم چهل غلام زرین کمر که يك شكل ويك جور باشند برای من حاضر کنی که در شکار گاه نگهبانی از قصر بکنند و روزهایی که آنجا میمانیم فرمان ببرند و شام و ناهار ما را بیاورند.

پادشاه خواهی نخواهی قبول کرد. يك قصر عالی میان باغی ساخت که يك اطاق آئینه وسطش بود. و چهل اطاق دیگر که درهاشان تو اطاق آئینه باز میشد، هر اطاقی مال يك کنیز، و اطاق آئینه هم مال دختر پادشاه بود و قتی که این قصر تمام شد، دختر آمد پهلوی پدرش که قصر تمام شد، ما میخواستیم برویم شکار و چند روزی آنجا میمانیم. پادشاه باز دختر را نصیحت کرد که نمیخواهد بروی. دختر قبول نکرد. گفت: حالا که اصرار داری بروی این انگشتر را بگیر دست کن و مواظب باش گم نکنی و در بر گشتن باید نشان من بدهی. دختر گفت خیلی خوب! انگشتر را گرفت و دست کرد و با چهل کنیز و چهل غلام سوار شد رفت.

وقتی دختر پادشاه وارد قصر شد خیلی از قصر خوشش آمد. پدرش پیغام فرستاد که چهل روز این جا بمانید. غلامها هر چه لازم بود از خوراک و پوشاک، روزها میرفتند از شهر میآوردند. شبها هم در قصر كشيک میداد که مبادا دزدی، دغلی، راه بقصر پیدا کند.

چند روزی از این مقدمه گذشت. يك روز با این چهل غلام که از شهر اسبابزندگی بقصر میآوردند با چهل دزد روبرو شدند. دزدها این چهل غلام

رازدند و هر چه داشتند از دستشان گرفتند. غلامها، ارترس، هر کدام به گوشه‌ای فرار کردند. از آن طرف شب شد. دختر پادشاه و کنیزان دیدند غلامها نیامدند، دلواپس شدند و در هم جمع شدند. چه بکنیم چه نکنیم؟ گفتند چاره نداریم خودمان باید کار غلامها را بکنیم. بنوبت کشیک بدهیم قرار گذاشتند که هر شب یکی از کنیزها شمع روشن کند و دست بگیرد تا صبح بالای سر دختر پادشاه بایستد، که اگر خدای نکرده اتفاقی افتاد، کسی آمد، این همه را صدا کند و بزَن و بزَن راه بیندازند در بین کنیزهایکی بود از همه باهوشتر که در هر کاری برش داشت. اسمش سکینه آوردی بود. این سکینه مایه دلخوشی دختر پادشاه و سرگرمی کنیزها بود. و هر شب بعد از شام بگو و بخند و بزَن و بشکن و رقص و دست افشانی راه می‌انداختند. يك شب که همه رقصیدند و نوبت بسکینه رسید. تا باشد چرخ بخورد دامن قباش بشمع گرفت و شمع افتاد و خاموش شد. کنیزها داد و بیداد راه‌انداختند که ای‌وای! شمع را چرا خاموش کردی؟ زود باشید روشن کنید. هر چه تو تاریکی گشتند آتش زنه گیر بیاورند، نشد. عاقبت سکینه آمد تو ایوان، دیديك میدان آن طرف تريك روشنائی پیدا است. بدختر پادشاه و کنیزها گفت: یک دقیقه صبر کنید، من شمع را ببرم از آنجا که روشنائی پیدا است روشن کنم بیارم. اینها گفتند چه عیب دارد. ولی ترا بخدا عجله کنند بر و زود بر گرد. گفت: بسیار خوب! و بهوای روشنی آمد بیرون. رفت، رفت. تار سید بدر باغ بزرگی. وارد باغ شد دید وسط باغ کنار استخريك تخت گذاشته‌اند، يك مرد خوش هیكل هم روش نشسته. سکینه آوردی رفت

جلو، سلام کرد. مرد، که اسمش سرخک بود، جواب سلام او را داد و بعد از او پرسید: دختر اینجا آمدی چه کنی؟ گفت: والله! دست بدلم نگذار! از دنیا سیر شدم، سر بیابان گذاشتم. شب شد، اینجار ایدم، آمدم سراغ تو. دیگر نمیدانستم تو غمخوار منی، الهی شکر که خوب جایی آمدم. از شما چه پنهان، سرخک از او بدش نیامد. يك خرده زبان چاخانی با این مرد صحبت کرد و بعد از او پرسید: خوب، جوان، تو اینجا چکار میکنی؟ شرح حالت را برای من بگو. سرخک گفت: من چهل آشنا دارم که کار اینها زدنی است و این جا محلشان است. زیر این باغ نقب زدند. اطاقها و انبارها ساختند. روزها می آیند استراحت میکنند، غروب که میشود میروند بیرون قافله میزنند. پریروز هم غلامهای پادشاه را بخت کردند حالا، از قراری که میگویند، دختر پادشاه در این نزدیکی ها قصری ساخته آمده آنجا اینها تو این فکرند که آنجارا بزنند هر چه هست و نیست بیارند. سکینه تو دلش گفت: ای دل غافل! ما را ببین که با پای خودمان آمدیم دم قتلگاه؟ هیچ بروی خودش نیاورد دل قرص کرد و بنا کرد با سرخک صحبت کردن: که ای جوان، چقدر خوب شده من آمدم اینجا ترا دیدم ترا بخدا پاشو اینجار نشان من بده. سرخک پاشد رفت تو نقب، شمع و چراغ روشن کرد و اطاقها را نشان میداد تا رسید بچاهی. سکینه پرسید این چاه مال چیست؟ گفت این دو ساقخانه دزدها است. هر کسی را که اسیر کنند تو این چاه حبس میکنند سکینه سرش را بردم چاه، گفت: جوان این چیست تو چاه افتاده؟ تا سرخک سر کشید، سکینه از پشت سر سرخک را هل داد تو چاه، در چاه را گذاشت آمد رفت توی مطبخ. ديك پلو و خورشت



دزدها را برداشت ، شمع را هم روشن کرد ، راه افتاد رفت بطرف قصر .  
دختر پادشاه و کنیزها از دیدن سکینه خوشحال شدند . خصوصاً که  
دیگ پلو و خورش هم آورده بود . و اینها يك روز بود که شام و نهار حسابی  
نخورده بودند . دیگر وقتی تفصیل را سکینه آوردی برایشان تعریف کرد  
در عین حالیکه يك خورده وحشت کرده بودند ، خندیدند و مسخره  
بازی در آوردند . از آنطرف صبح شد و دزدها آمدند . رفتند تو باغ دم  
نقب دیدند سر خک نیست . دادزدند ، دیدند جواب نمیدهد این طرف  
بگرد ، آنطرف بگرد ، تارسیدند تو آشپزخانه . دیدند دیگ پلو و خورش  
هم نیست . تعجب کردند . رفتند سر چاه . در چاه را برداشتند دیدند صد اش  
از آنجا می آید . آوردندش بیرون که اینجارفتی چه کنی ! بنا کرد تفصیل را  
برای اینها گفتن . دزدها گفتند نادانی کردی . امشب اگر آمد با حرف  
مشغولش کن تا صبح که ما سر برسیم . گفت بسیار خوب .

باز فرداشب کنیزها و دختر پادشاه بنای شوخی باردی را گذاشتند .  
افتادند تورقص و تکان . درست مثل شب پیش . وقتی سکینه آوردی پاشد که  
رقص بکند و چرخ بخورد قبش گرفت و شمع را کشت . دیگر بی معطلی  
گفت : بچه ها ، من میروم جای دیشبی ، هم شمع را روشن کنم و هم خوراکی  
برای شما بیاورم . دختر پادشاه گفت پس بیا این انگشتری را که پدرم داده  
پهلوی تو باشد که بی آسیب بروی و بیائی . سکینه انگشتر را گرفت ، يك  
راست آمد بطرف باغ دیدمرد دیشبی مثل سد سکندر رو تخت نشسته ، رفت  
جلو سلام کرد و احوالشرا پرسید سر خک گفت : خوب دختر ، چرا مرا

توی چاه حبس کردی؟ گفت: والله شوخی کردم. حالا پاشویک خرده باهم گردش کنیم، اینجاها را درست نشان من بده. سرخک تودلش گفت: امشب دیگر دیشب نیست، هر طور شده گیری. این طرف، آن طرف میگشتند تا رسیدند توانبار آذوقه. سکینه دید توانبار بسقف يك قرقره آهنی کوبیده اند و يك زنبیل بهش آویزان است، يك سر طناب راهم بسینه کشی دیوار بمیخ بسته اند. از سرخک پرسید این چیه؟ گفت: این زنبیل برای خوردنی هاست که زیاد میآید. میگذاریم این توو آویزان میکنیم که موشی، گربه ای، سرش نرود. سکینه گفت ترا بخدا اینرا پائین بیار، تا من درست تماشا کنم. سرخک اینرا آورد پائین. سکینه گفت بگذار من توش بنشینم مرا بالا بکش. سرخک گفت خیلی خوب! سکینه نشست توش و بالا کشید. بعد آوردش پائین. آنوقت سکینه گفت حالا عوضش تو بنشین من ترا بکشم بالا. سرخک خام شد و نشست تو زنبیل و سکینه کشیدش بالا. خوب که بسقف چسباندش و سر طناب را بمیخ سینه دیوار بست آمد تو آشپزخانه دیگک پلو و خورش برداشت و شمع را روشن کرد و شادان و خندان رفت پهلوی دختر پادشاه و کنیز هاش. باز گفتند و خندند و شام خوردند و خوابیدند صبح که شد دزدها آمدند، باز دیدند سرخک نیست. صدایش زدند، دیدند صدایش از توانبار می آید. رفتند توانبار، دیدند تو زنبیل است. يك خرده خنده کردند، يك کمی هم اوقات تلخی. و آوردندش پائین. شب که شد باو گفتند: امشب دیگر هر طوری است حواست را جمع و جور کن، و این را انگش دار تا ما بنیائیم و حقش را دستش بدهیم. سرخک گفت: اگر امشب

آمد ، دیگر هر طو شده و لش نمیکنم .

باری ، شب سوم هم بقراردوشب پیش ، سکینه آوردی وارد باغ شد و بسراغ سرخک رفت و احوال پرسی چرب نرمی کرد و گفت: راستی دیشب با توشوخی کردم . خودم هم هر وقت یادم افتاد خنده ام گرفت . خوب بگو به بینم حالت چطور است؟ سرخک تو دلش گفت امشب حالت میکنم . باز یک خرده این طرف آن طرف گشتند تا رسیدند بخوابگاه یکی از دزدها . سکینه آوردی گفت: من تشنه هستم ، یک کمی آب برای من بیار . سرخک یک قدح پراز آب کرد برای سکینه آورد . سکینه یواشکی داروی بیهوشی تو آب ریخت و رویش را کرد بسرخک و گفت: ترا بخدا ، زهر تو این آب نریخته باشی؟ سرخک گفت نه والله . گفت: پس یک خرده اش را بخور ، تا من اطمینان پیدا کنم و بدل جمع بخورم . سرخک گفت بسیار خوب . نصف قدح آب را سر کشید و باقیش را داد بسکینه . سکینه هم ریخت تو یخه پیرهنش درین بین سرخک از حال رفت . سکینه هم آمد و ای زرنیخی بصورت او مالید و تمام موهاش را برد بعد آمد سرخک را لباس زنانه پوشاند و هفت قلم هم آرایش کرد و بردش تو رختخواب خوابانید . شمع را روشن کرد و دیگ پلو و خورش را برداشت و رفت . باز هم ، مثل شبهای پیش ، گفتند و خوردند و خندیدند و خوابیدند . صبح که شد: دزدها آمدند باز دیدند سرخک نیست . صداش زدند ، دیدند جواب نمیدهد ، آمدند بنای گردش را گذاشتند . هر جا گشتند پیداش نکرد ، تارفتند تو اطاق خواب دیدند یک زن بزرگ و دوزک کرده خوابیده ، دزدها گفتند: ها خودش است . نزدیک تر وید به بینم چطور میشود . خوب

گیرش آوردیم . این راهم بگویم، تو این هیروویر . ندیده و نشناخته، سر این زن میان برادرها دعوا شد. هر کدام میگفتند: مال من است، مال من است. بالاخره قرار گذاشتند صدایش بزنند. خودش زن هر کدام خواست بشود. نزدیک آمدند، دیدند صورت غریب و عجیبی دارد و از حال و هوش هم رفته. دیگر هر طوری بود، باکاه گلو کلاب، بهوشش آوردند. وقتی بهوش آمد ما تیشان برد. دیدند سر خک است! ای داد، بیداد. این چه ریختی است بهم زدی؟ خودشم درست نمیدانست. معلوم شد که دختره بیهوشش کرده و این پیسی را برش آورده. خیلی اوقاتشان تلخ شدو گفتند این زندگی نشد که ما رایک زن منتر کند؟ فرداشب ماهیچ کدام از جایمان تکان نمیخوریم . همین جا می مانیم ، به بینیم این کیست که سر خک را عاجز کرده .

جانم برای شما بگوید ، دزدها فرداشب از جایشان تکان نخوردندو ماندند تا حریفشان را بشناسند . اما، از آن طرف باز سکینه آوردی بعاتت هر شب رقصید و شمع را انداخت و پاشد آمد بسراغ سر خک. دیگر خبر نداشت که روز گاردوزو ککک بر اش جور کرده. خودش هم نفهمید چطور شد. یک دفعه ملتفت شد که تو باغ است و چهل تا دزد دورش را گرفتند. سر خک هم آن پشت و پسله هاست. ماندانگشت بدهن، حیران و سر گردان که چه خاکی بسرو کاه بریزد، باری دزدها دورش را گرفتند و ازش پرسیدند: بی معطلی «هر چه داری بریز روداریه» بگو به بینیم که هستی، چه هستی؟ با این مرد چه شوخی داری؟ باشکم ما چه دشمنی داری؟ سکینه دیدا گر خودش را بیازد باخته است . گفت بشما چمن کی هستم؟ همین قدر بدانید تنها نیستم .

ماچهل ویک دختریم، یکی از یکی خوشگلتر. اگر اجازه بدهید  
 من میروم همه را بر میدارم میآرم اینجا. دزدها نمیخواستند راضی بشوند  
 می گفتند این می رود و آنهارا فراری میدهد ولی سرخک گفت: من ضمانت  
 میکنم چون سکینه را میخواست، اصراری داشت که سکینه آوردی برود  
 و دخترها را بیاورد. در این گفتگوها یکی از دزدها چشمش بانگشتر دست  
 سکینه خورد. فهمید که انگشتر پادشاه است. سکینه گفت باید این  
 انگشتر را پهلوی ما گرو بگذاری. سکینه راضی شد و انگشتر را داد و پاشد  
 آمد پهلوی دختر پادشاه و تفصیل را گفت. و گفت: چاره نداریم، باید برویم.  
 دیگر هر طور بود پاشدند و رفتند. دزدها وقتی اینها را دیدند ماتشان برد.  
 گفتند ماچهل نفر، اینها هم چهل نفر. هیچ چیز بهتر از این نیست که یک بساط  
 عروسی چهل نفره اینجا راه بیندازیم. باینها تکلیف کردند که اگر شما زن  
 ما بشوید ما کاری با شما نداریم، اگر نه همه تان را گردن میزنیم. سکینه  
 گفت: دل بدل راه دارد، ما هم همین آرزو را داریم. دزدها گفتند: پس  
 معطلی سر چیست؟ سکینه گفت: آخر ما آدمهای معمولی نیستیم. ما  
 دخترهای پادشاه هستیم. عروسی ما ادب و آدابی دارد. باید برای ما اول  
 یک حمام بسازید ما حمام برویم حنا بندان کنیم. آنوقت حجله درست کنید  
 و دست ما را بگیرید ببرید تو حجله. حالا اول کاری که میکنید یک حمام  
 برای ما بسازید. دزدها گفتند: خیلی خوب بنا و عمله آوردند، که بمیل  
 خودشان حمام بسازند. سکینه هم بایکی از مقنیها آشنا شد، در ضمن اینکه  
 حمام میساخت، یک نقبی هم زد بقصر دختر پادشاه. باری، حمام تمام شد

شد و بخزینه هاش آب انداختند و قرار شد دخترها روز بروند حمام و شب  
 راتهیة عروسی به بینند. بسکینه آوردی، پیش از اینکه وارد حمام بشود،  
 ده پانزده تا کبوتر از یک جایی گیر آورده بود و آن روز بکه رفتند حمام  
 آن کبوترها را با خودش برد حمام، پرهای آنها را قیچی کرد و دل کرد تو  
 خزینه، خودشان هم از زیر نقب رفتند تو قصر خودشان. دزدهایی منتظر شدند  
 دیدند اینها نیامدند. رفتند در حمام گوش دادند، دیدند توی آب صدای شلپ  
 شلوپ میآید. گفتند دارند خودشان را میشویند. چون اینها دخترهای پادشاه  
 هستند حمامشان خیلی طول میکشد، چرکشان با عشو و نازیرون میآید.  
 خلاصه، آن روز تا شب، بلکه تا صبح صبر کردند دیدند اینها بیرون  
 نیامدند. حوصله شان سر رفت. آمدند در حمام را که از تو بسته شده بود زدند  
 شکستند و رفتند تو، دیدند «جای تراست و بچه نیست» تمام این شلپ و شلوپ  
 و صدای آبتنی مال کبوترها بود که بیچاره ها همه شان تو آب خفه شده اند  
 ماتشان برد از این رنگی اینها. رفتند تو نقشه و فکر، که بچه حقه این  
 دخترها را بچنگ بیاورند. حالا دیگر از دزدی بعاشقی افتاده اند.

اینها را اینجاد داشته باشید بشنوید از آنها. دختر پادشاه و سکینه آوردی  
 و کنیزها خوشحال و خندان آمدند تو قصر. دختر پادشاه گفت: بچه ها چهل  
 روزمان تمام شده. فردا باید برویم شهر. اما یک گره بزرگی بکار ما افتاده  
 و آن اینست که من انگشتر پادشاه را که بسکینه دادم داده است بدزدها  
 و من نمی توانم بحضور پادشاه بی آن انگشتر بروم. سکینه گفت: من الآن  
 میروم انگشتر را برای شما میآرم. این را گفت و یک دست لباس درویشی پوشید

وریختش را عوض کرد و رفت بطرف مکان دزدها. دزدها وقتی او را دیدند  
 دورش جمع شدند و با هم گفتند خوبست از این درویش بخواهیم کهوردی  
 یاد ما بدهد، اسبابی جور بکند، که ما بوصول این دخترها برسیم، باری  
 مطالب را بدرویش اظهار کردند. درویش گفت: اگر از آنها چیزی در دست  
 شما باشد من نصف روزه آنها را میکشانم اینجا یکی از دزدها گفت يك  
 انگشتری از آنها در پیش ماست. گفت: خوبست، همان را بیاورید اینجا،  
 بدهید بمن و يك گودالی بکنید. يك خورده چيله جارو، بايك خورده  
 پوست پیاز، با سه ری هیزم بیاورید تا من کار خود را بکنم. دزدها فوری انگشتر  
 را آوردند و دادند بدرویش. درویش هم یوایشکی با انگشتر خودش که  
 چندان قیمتی نداشت عوض کرد. بعد گودال را کردند و چيله جارو  
 و پوست پیاز و هیزم آوردند. درویش پوست پیاز و چيله جارو را آتش زد  
 و هیزم را هم چید و انگشتر خودش را هم با سم آن انگشتر انداخت روی آتش  
 و باینها گفت شما بنشینید دور این گودال، تا وقتی که این هیزمها خاکستر  
 بشود دخترها بی اختیار می آیند اینجا. من هم میروم وسط راه وردی  
 میخوانم که زودتر بیایند. درویش این را گفت و رفت که وسط راه ورد  
 بخواند، آنها زودتر بیایند. ولی يك راست رفت بطرف قصر، دختر  
 پادشاه و کنیزها توقصر چشم براه سکینه آوردی بودند که دیدند سرو  
 کله اش در لباس درویشی پیدا شد و انگشتر در دستش و داد بدختر پادشاه.

از آن طرف بشنوید از دزدها. اینقدر نشستند تا هیزمها سوخت و خاکستر  
 شد، دیدند کسی نیامد. بعد خاکسترها را بهم زدند دیدند عوض انگشتر

طلا و الماس پادشاه يك انگشتر برنج آنجاست که سوخته و سیاه شده ،  
 آنوقت فهمیدند که این درویش همان سکینه بوده اینها را گول زده  
 کنکاش کردند چه کنیم چه نکنیم ؟ گفتند شاید این ها در قصر همه  
 چیز دارند . بهتر این است که یکتفر از ما لباس عوضی بپوشد و برود  
 از سروسوی کار اینها سردر بیاورد . خیلی حرفها زدند . بالاخره یکی از  
 اینها صورتش را پاك تراش کرد ، یکدست لباس قزلباشی زنانه پوشید  
 يك توپره پشتی هم انداخت پشتش ، يك گره بسته سوزن و سنجاق هم  
 برداشت و راه افتاد تا رسید بدم قصر . صدایش را بلند کرد که سوزن  
 سنجاق میفروشم . دختر پادشاه خوش طبعیش گرفت گفت این سوزن  
 سنجاقی را صدا بزنیم بیاید تو . رفتند ، صدا زدند . آمد تو ، وقتی  
 وارد شد . سکینه آوردی يك خورده و راندازش کرد فهمید که این از  
 دزدهاست ، و برای اینکه چیزی از کار اینها بفهمد ، این لباس را پوشیده  
 سوزن و سنجاق میفروشد . آمد جلو دست انداخت گردن سوزن سنجاقی  
 گفت سلام علیکم ، عمه جان ! کجا بودی ؟ چه عجب ! مشتاق دیدار !  
 خاك بر سرم کنند ! من زنده باشم ، تو از پریشانی دور کوچها و محلهها  
 و بیابانها سوزن سنجاق فروشی کنی ، دختر پادشاه و کنیزها خیال کردند  
 واقعاً این عمه سکینه آوردی است حالا ، سکینه هم دم ریز دارد ، بعمه  
 خوش آمد میگوید و برایش غصه خوری میکند . خلاصه نگاهی بمرتبه  
 پای عمه کرد و گفت عمه جان ! سرت رشك گذاشته ، ناخنهای بلند  
 شده ، پشت دستت کوره بسته . بچهها ، زود باشید حمام را آتش کنید ،



عمه خانم را سر کیسه اش کنیم . عمه خانم که این را نخوانده بود ، افتاد تودل تپه . جانم برایتان بگویم ، حمام راداغ کردند و سکینه با دو نفر دیگر عمه را بردند تو حمام لخت کردند ! سکینه گفت : وای وای ! نگاه کنید به بینید بدنش پینه بسته ، دست و پاش پراز زگیل شده ، گوشت زیادی بالا آورده . بچه‌ها تیغ بیاورید . تیغ آوردند ، تمام پینه‌ها و زگیل‌ها و گوشت‌های زیادی عمه را برید بعد عمه را بیرون آورد و تفصیل را بدختر پادشاه گفت . دختر پادشاه دیگر از خنده روده بر شد . در دسرتان ندهم عمه را با همان حال روانه کردند پهلوی رفیق‌هاش . دیگر عمه چه جور رسید آنجا ، چه‌ها گفت ، پیرت میداند ، دزدها گفتند این که نشد ، باید انتقام خودمانرا از اینها بگیریم : نشستند . عقل‌هایشان را روی هم گذاشتند ، راهی پیدا کردند . فوری سی‌چهل تا صندوق آوردند و تو هر صندوقی یکیشان قایم شد ، هفده تا قاطر هم آوردند این صندوقها را بار کردند . پنج شش نفرشان بیرون ماندند ، لباس‌هایشان را هم عوض کردند لباس تاجری پوشیدند ، راه افتادند بطرف قصر . قرارشان این بود که غروب برسند بقصر ، آن چهار پنج نفر بروند در قصر را بزنند . هر که آمد بگویند ما تاجریم و جواهر بار قاطرهایمان است . شنیدیم این بیابان ناامن است . چون غروب شده ، از شما خواهش میکنیم امشب را بما اینجا جا بدهید که خودمان با بارهایمان يك گوشه باشیم ، تا فردا صبح . هر چه هم بخواهید به شما میدهیم ، مقصودشان این بود که نصف شب پا شوند در صندوقها را باز

کنند دزدها بریزند بیرون ، سر این دخترها و تلافی در بیاورند .  
وقتی رسیدند دم در قصر و در زدند سکینه اینها را شناخت و گفت  
چه عیب دارد ، بفرمائید تو اینها را آورد تو بارها ایشان را تویک حیاط  
خالی کرد و خودشانرا برد تو اطاق . بدختر پادشاه و کنیزها تفصیل  
را گفت که اینها که هستند . شام مفصلی برای این چهار پنج نفر ، که  
سر خك هم وسط شان بود . درست کرد و اینها را مشغول کرد . از آنطرف  
هم دستور داد که کنیزها ده پانزده تادیک آبجوش درست کنند . وقتی  
که جوش آمد ، هفت هشت نفری در صندوق را باز کنند و آب جوش  
بریزند روی اینها . تو اطاق سکینه آوردی بادختر پادشاه و چند تا  
کنیز دیگر از دزدها و سر خك پذیرائی میکردند . تو حیاط هم کنیزهای  
دیگر دزدها را به آب جوش می بستند . تا نصفه های شب سکینه آوردی  
این تاجرها را بحرف گرفت ، تا وقتیکه کنیزها کارهایشان را کردند .  
آنوقت رو کرد بسرخك و آنهای دیگر ، گفت : اگر میل بخواب دارید  
بگویم رختخواب بیاوند ، دزدها گفتند اگر این کار را بکنید ، چون هم  
خسته ایم و هم صبح باید راه برویم ، بد نیست . باری ، رختخواب برای  
اینها انداختند و خوابیدند و يك ساعت که گذشت ، پاشدند آمدند  
سر صندوقها . در هر کدام را که باز کردند ، دیدند سوخته دست پاچه  
شدند آمدند فرار کنند که چهل کنیز ریختند و اینها را گرفتند و کت  
هایشان را بستند ، فردا بردند شهر بحضور پادشاه . از زرنگی  
سکینه آوردی خیلی خوشش آمد ، باغ و نقب دزدها را بخشید بهش .

آنوقت سکینه پادشاه گفت: چون سرخك بمن خوبی کرده او را هم ببخشید. پادشاه گفت بخشیدم. سکینه زن سرخك شد و سالها بخوبی و خوشی باهم زندگی میکردند.

من این داستان را از چندین نفر شنیده‌ام. آنچه بنظر من کاملتر از همه آمد آن بود که «بهجت شهاب‌الدینی» از یزد شنیده. از همدان ابوالحسن پور حمیدی «باسم چهل دزد» و از تهران عزت اقبالی «باسم چهل سر خون دزد» و طلعت برادران اسکندراتی (دشت) «باسم حاجی چهل دزد و دختر» نیز این داستان را فرستاده‌اند. مهربانو سعید هم این قصه را بطوریکه در بین ترک‌زبانان متداول است از شنیده‌های خود برای ما نوشته‌اند. ایشان داستان را باسم قزلر و آنکه ما باسم سرخك یاد کرده‌ایم و بعضی‌ها حاجی گفته‌اند، بنام قجه. دزدها را دیو و کتی‌ها را چهار کتیز باسم فرزندانم هایدی مهاجر کنگرلو در رادیو گفتم. اختلافی که بین این گفته‌ها هست اینست که بعضی‌ها قصه را اینطور تمام میکنند؛ که رئیس دزدها بعد از آن اتفاقاتی که برایش افتاد دختر را خواستگاری کرد. دختر چهل‌روز مهلت خواست درین مدت هیکلی را مثل خودش درست کرد و شکمش را پر از شیره کرد. شب عروس رئیس دزدها بنزد آن هیکل آمد و بخیال خودش با دختر تنفر کرد که تو این کارها را در حق ما کردی الآن حق را دست میدهیم باکارد شکم دختر مصنوعی را پاره کرد شیرها بیرون ریخت و ضمناً دزدکار خود را لیسید وقتی دید خودش شیرین است گفت پس به بین خودش چقدر شیرین بود ای کاش نکشته بودمش. يك خورده رفت تو فکر گفت حالا که اونست من هم نمیخواهم باشم آمد که شکم خودش را پاره کند دختر از آنجائی که قایم شده بود بیرون جست و دستش را گرفت که خودت را نکش من زنده هستم. رئیس دزدها خوشحال شد و دختر را گرفت.



## سایر آثار مؤلف

که بوسیله همین ناشر منتشر شده است

۱ - افسانه‌ها - جلد دوم

۲ - افسانه‌های کهن جلد اول

۳ - « « « دوم

۴ - « « باستانی

۵ - « « بوعلی‌سینا

۶ - پیام پدر

۷ - دژ هوش‌ربا

۸ - دیوان بلخ



منه‌ج‌چاپ و اشعارت ایسرکیر